

دفتر اول مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

1. نی نامه

- | | | |
|------------------------------------|------|-----------------------------------|
| بشنو از نی، چون حکایت میکند | 1.1 | واز جدائی ها شکایت میکند |
| کز نیستان تا مرا بُبریده اند | 1.2 | از نفیرم مرد و زن نالیده اند |
| سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | 1.3 | تا بگویم شرح درد اشتیاق |
| هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش | 1.4 | باز جوید روزگار وصل خویش |
| من به هر جمعیتی نالان شدم | 1.5 | جفت بد حالان و خوش حالان شدم |
| هر کسی از ظن خود، شد یار من | 1.6 | از درون من نجست اسرار من |
| سیر من از ناله من دور نیست | 1.7 | لیک چشم و گوش را آن نور نیست |
| تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست | 1.8 | لیک کس را دید جان دستور نیست |
| آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد | 1.9 | هر که این آتش ندارد، نیست باد |
| آتش عشق است کاندر نی فتاد | 1.10 | جوشش عشق است کاندر می فتاد |
| نی حریف هر که از یاری بُرید | 1.11 | پرده هایش پرده های ما درید |
| همچو نی ز هری و تریاقی که دید؟ | 1.12 | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟ |
| نی حدیث راه پُر خون میکند | 1.13 | قصه های عشق مجنون میکند |
| * دو دهان داریم گویا همچو نی | 1.14 | یک دهان پنهانست در لبهای وی |
| * یکدهان نالان شده سوی شما | 1.15 | های و هوئی در فکنده در سما |
| * لیک داند، هر که او را منظر است | 1.16 | کاین دهان این سری هم، ز آن سر است |
| * دمدمه این نای از دمه‌های اوست | 1.17 | های و هوی روح از هیهای اوست |
| محرّم این هوش، جز بی هوش نیست | 1.18 | مَر زبان را مشتری، جز گوش نیست |
| * گر نبودی ناله نی را ثمر | 1.19 | نی جهانرا پُر نکردی از شکر |
| در غم ما روزها بیگانه شد | 1.20 | روزها با سوزها همراه شد |
| روزها گر رفت، گو رو، باک نیست | 1.21 | تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست |
| هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد | 1.22 | هر که بی روزیست، روزش دیر شد |
| در نیابد حال پخته، هیچ خام | 1.23 | پس سخن کوتاه باید، والسلام |
| * باده در جوشش گدای جوش ماست | 1.24 | چرخ در گردش اسیر هوش ماست |
| * باده از ما مست شد، نی ما از او | 1.25 | قالب از ما هست شد، نی ما از او |
| * بر سماع راست هر تن چیر نیست | 1.26 | طعمه هر مرغکی انجیر نیست |
| بند بُگسل، باش آزاد، ای پسر | 1.27 | چند باشی بند سیم و بند زر؟ |
| گر بریزی بحر را در کوزه ای | 1.28 | چند گنجد؟ قسمت یک روزه ای |
| کوزه چشم حریصان پُر نشد | 1.29 | تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد |
| هر که را جامه ز عشقی چاک شد | 1.30 | او ز حرص و عیب، کلتی پاک شد |
| شاد باش ای عشق خوش سودای ما | 1.31 | ای طبیب جمله علت‌های ما |
| ای دواى نخوت و ناموس ما | 1.32 | ای تو افلاطون و جالینوس ما |
| جسم خاك از عشق بر افلاك شد | 1.33 | کوه در رقص آمد و چالاک شد |
| عشق، جان طور آمد عاشقا | 1.34 | طور مست و، "خَرّ موسی صاعقا" |
| سَر، پنهان است اندر زیر و بَم | 1.35 | فانش اگر گویم جهان بر هم زنم |
| * آنچه نی میگوید اندر این دو باب | 1.36 | گر بگویم من، جهان گردد خراب |
| با لب دمساز خود گر جفتمی | 1.37 | همچو نی من گفتنیها گفتمی |
| هر که او از همزبانی شد جدا | 1.38 | بینوا شد، گر چه دارد صد نوا |

نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت	چون که 'گل رفت و گلستان در گذشت	1.39
بوی 'گل را از که جوئیم؟ از 'گلاب	* چونکه 'گل رفت و گلستان شد خراب	1.40
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای	جمله معشوق است و، عاشق پرده ای	1.41
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او	چون نباشد عشق را پروای او	1.42
مو کشانش میکشد تا کوی دوست	* پَر و بال. ما کمند عشق اوست	1.43
چون نباشد نور. یارم پیش و پس	من چگونه هوش دارم پیش و پس؟	1.44
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق	* نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	1.45
آینه غماز نبود، چون بود؟	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	1.46
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست	آینه ات دانی چرا غماز نیست؟	1.47
پُر شعاع نور. خورشید. خداست	* آینه کز زنگ آرایش جُداست	1.48
بعد از آن، آن نور را ادراک کن	رو تو زنگار از رُخ او پاک کن	1.49
تا برون آئی به 'کلی، زاب و 'گل	* این حقیقت را شنو از گوش دل	1.50
بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید	* فهم اگر دارید، جان را ره دهید	1.51
2. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او		
خود حقیقت نقد حال ماست آن	بشنوید ای دوستان این داستان	2.1
هم زدنیای، هم ز عقبی، بر خوریم	* نقد حال خویش را گر پی بریم	2.2
مُلك دنیا بودش و، هم مُلك دین	بود شاهی در زمانی پیش از این	2.3
با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقاً شاه روزی شد سوار	2.4
ناگهان در دام. عشق او صید گشت	* بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	2.5
شد غلام آن کنیزک جان. شاه	یک کنیزک دید شه بر شاهراه	2.6
داد مال و، آن کنیزک را خرید	مرغ. جانش در قفس چون می طپید	2.7
آن کنیزک از قضا بیمار شد	چون خرید او را و بر خوردار شد	2.8
یافت پالان، گرگ، خر را در ربود	آن یکی خر داشت، پالانش نبود	2.9
آب را چون یافت، خود کوزه شکست	کوزه بودش، آب می نامد به دست	2.10
گفت: جان هر دو در دست شماسست	شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	2.11
درمند و خسته ام، درمانم اوست	جان من سهل است، جان. جانم اوست	2.12
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا	هر که درمان کرد مر جان مرا	2.13
فهم گرد آریم و انبازی کنیم	جمله گفتندش: که جانبازی کنیم	2.14
هر آلم را در کف ما مرهمی است	هر یکی از ما مسیح عالمی است	2.15
پس خدا بنمودشان عجز بشر	"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر	2.16
نی همین گفتن، که عارض حالتی است	ترك استننا، مرادم قسوتی است	2.17
جان او با جان. استنناست جفت	ای بسا ناورده استننا، به گفت	2.18
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	هر چه کردند از علاج و از دوا	2.19
چشم شاه از اشك خون چون جوی شد	آن کنیزک از مرض چون موی شد	2.20
آن دوا در نفع خود گمره شود	* چون قضا آید، طبیب ابله شود	2.21
روغن بادام خشکی مینمود	از قضا سرکنگبین صفرا فزود	2.22
آب آتش را مدد شد همچو نفت	از هلیله قبض شد، اطلاق رفت	2.23
سوزش چشم و دل پر درد و غم	* سستی دل شد فزون و خواب کم	2.24
از طبیبان ریخت یکسر آب رو	* شربت و ادویه و اسباب او	2.25
3. ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی		
پا برهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن طبیبان را بدید	3.1
سجده گاه از اشك شه پر آب شد	رفت در مسجد، سوی محراب شد	3.2
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	3.3
من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان	کای کمینه بخششت ملك جهان	3.4

پیش لطفِ عام. تو باشد هدر	3.5	* حال ما و این طیبیان، سر بسر
بار دیگر ما غلط کردیم راه	3.6	ای همیشه حاجت ما را پناه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر	3.7	لیک گفتی: گر چه میدانم سیرت
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	3.8	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او، که پیری رو نمود	3.9	در میان گریه خوابش در ربود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	3.10	گفت: ای شه مزده، حاجاتت رواست
صادقش دان، کاو امین و صادق است	3.11	چونکه آید، او حکیم حاذق است
در مزاجش قدرت حق را ببین	3.12	در علاجش سحر مطلق را ببین
گشته مملوک کنیزک، شاه شد	3.13	* خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	3.14	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر	3.15	بود اندر منظره شه منتظر
آفتابی در میان سایه ای	3.16	دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای
نیست بود و هست، بر شکل خیال	3.17	میرسید از دور مانند هلال
تو جهانی بر خیالی بین روان	3.18	نیست وش باشد خیال اندر جهان
واز خیالی فخرشان و ننگشان	3.19	بر خیالی صلحشان و جنگشان
عکس مه رویان بُستان خداست	3.20	آن خیالاتی که دام اولیاست
در رُخ مهمان همی آمد پدید	3.21	آن خیالی را که شه در خواب دید
نیک بین باشی، اگر اهل دلی	3.22	* نور حق ظاهر بود اندر ولی
از سر و پایش همی میتافت نور	3.23	* آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	3.24	شه به جای حاجیان واپیش رفت
چون شکر گوئی که پیوست او خورد	3.25	* ضیف غیبی را چو استقبال کرد
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته	3.26	هر دو بحری آشنا آموخته
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب	3.27	* آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب
لیک کار از کار خیزد در جهان	3.28	گفت: معشوقم تو بودستی نه آن
از برای خدمت بندم کمر	3.29	ای مرا تو مصطفی، من چون عمر

4. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب	4.1	از خدا جوئیم توفیق ادب
بلکه آتش در همه آفاق زد	4.2	بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بی شری و بیع و بی گفت و شنید	4.3	مآنده از آسمان در میرسید
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	4.4	در میان قوم موسی چند کس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	4.5	منقطع شد خوان و نان از آسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	4.6	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
چونکه گفت: انزل علینا مآنده	4.7	* مآنده از آسمان شد عآنده
چون گدایان زله ها برداشتند	4.8	باز گستاخان ادب بگذاشتند
دائم است و کم نگردد از زمین	4.9	کرد عیسی لابه ایشان را که این
کفر باشد نزد خوان مهتری	4.10	بد گمانی کردن و حرص آوری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	4.11	ز آن گدا رویان نادیده ز آز
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع	4.12	* نان و خوان از آسمان شد منقطع
وز زنا افتد و با اندر جهات	4.13	ابر برناید پی منع زکات
آن ز بی باکی و گستاخیت هم	4.14	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و، نامرد اوست	4.15	هر که بی باکی کند در راه دوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	4.16	از ادب پر نور گشتست این فلک
شد عزازیلی ز جرات رد باب	4.17	بُد ز گستاخی کسوف آفتاب
گردد اندر وادی حیرت غریق	4.18	* هر که گستاخی کند اندر طریق

4.19	* حال شاه و میهمان برگو تمام	ز آنکه پایانی ندارد این کلام
	5. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارات بملاقات او داده بودند	
5.1	* شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود او، لیک بس درویش رفت
5.2	دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت
5.3	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	از مقام و راه پرسیدن گرفت
5.4	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	گفت: گنجی یافتم آخر به صبر
5.5	* صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت	میوه شیرین دهد، پر منفعت
5.6	گفت: ای نور حق و دفع حرج	معنی "الصبر مفتاح الفرج"
5.7	ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
5.8	ترجمانی هر چه ما را در دل است	دست گیری هر که پایش در گل است
5.9	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	"إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"
5.10	أنت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلأ لئن لم ینته
	6. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند	
6.1	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و بُرد اندر حرم
6.2	قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
6.3	رنگ رو و نبض و قاروره بدید	هم علامتتش، هم اسبابش شنید
6.4	گفت: هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
6.5	بی خبر بودند از حال درون	أستعیز الله مما یفترون
6.6	دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت	لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت
6.7	رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود
6.8	دید از زاریش، کاو زار دل است	تن خوش است و، او گرفتار دل است
6.9	عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
6.10	علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
6.11	عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است
6.12	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل گُردم از آن
6.13	گر چه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشنتر است
6.14	چون قلم اندر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
6.15	* چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
6.16	عقل در شرحش چو خر در گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
6.17	آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید، از وی رو متاب
6.18	از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد
6.19	سایه خواب آرد تو را همچون سمر	چون بر آید شمس ائشق القمر
6.20	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیی کش امس نیست
6.21	شمس در خارج اگر چه هست فرد	مثل آن هم میتوان تصویر کرد
6.22	لیک شمسی که از او شد هست اثر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
6.23	در تصور، ذات او را، گنج کو؟	تا در آید در تصور مثل او
6.24	* شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است و ز انوار حق است
6.25	چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان سر در کشید
6.26	واجب آمد چونکه بُردم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
6.27	این نفس جان، دامنم بر تافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست
6.28	کز برای حق صحبت سالها	باز گو رمزی از آن خوش حالها
6.29	تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح و دیده صد چندان شود
6.30	* گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب	همچو بیماری که دور است از طبیب
6.31	لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت أفهامی فلا أحمی ثنا

ان تکلف او تصلف لا یلیق	کل شیئی قاله غیر المفیق	6.32
چون تکلف نیک نالایق نبود	* هر چه میگوید موافق چون نبود	6.33
شرح آن یاری که او را یار نیست	من چه گویم؟ يك رگم هشیار نیست	6.34
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	* خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	6.35
این زمان بگذار تا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر	6.36
و اعتجل فالوقت سیف قاطع	قال أطعمنی فانی جائع	6.37
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی این الوقت باشد ای رفیق	6.38
گرچه هر دو فارقتند از ماه و سال	* صوفی ابن الحال باشد در مثال	6.39
هست را از نسبه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟	6.40
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	6.41
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سر دلبران	6.42
باز گو زجرم مده ای بوالفضول	گفت: مکشوف و برهنه بی غلول	6.43
آشکارا به که پنهان ذکر دین	باز گو اسرار و رمز مرسلین	6.44
می ننگم با صنم در پیرهن	پرده بردار و برهنه گو که من	6.45
نی تو مانی، نی کنارت، نی میان	گفتم: ار عریان شود او در عیان	6.46
بر تنابد کوه را يك برگ کاه	آرزو میخواه، لیک اندازه خواه	6.47
اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت	6.48
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	6.49
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر، از آغاز گوی	6.50
لب بدوز و دیده بر بند این زمان	* تا نگردد خون دل و جان جهان	6.51
بیش از این از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	6.52
رو تمام آن حکایت باز گو	این ندارد آخر از آغاز گو	6.53
7. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك		
وز درون همداستان شاه شد	* چون حکیم از این سخن آگاه شد	7.1
دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را	7.2
تا بیرسم از کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها	7.3
تا بیرسد از کنیزك او فسون	* خانه خالی کرد شاه و شد برون	7.4
جز طبیب و جز همان بیمار، نی	خانه خالی ماند و، يك دیار نی	7.5
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟	7.6
خویشی و پیوستگی با چیستت؟	واندر آن شهر از قرابت کیستت؟	7.7
باز میبوسید از جور فلک	دست بر نبضش نهاد و يك به يك	7.8
پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش خلد	7.9
ور نیابد میکند با لب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش	7.10
خار در دل چون بود؟ واده جواب	خار در پا شد چنین دشوار یاب	7.11
دست کی بودی غمان را بر کسی	خار دل را گر بدیدی هر خسی	7.12
خر نداند دفع آن، بر میجهد	کس به زیر دم خر، خاری نهد	7.13
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد	خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد	7.14
حاذقی باید که بر مرکز تند	* آن لگد، کی دفع خار او کند؟	7.15
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد آن خار محکمتر زند	7.16
دست میزد، جا به جا می آزمود	آن حکیم خارچین استاد بود	7.17
باز می پرسید حال دوستان	ز آن کنیزك بر طریق داستان	7.18
از مقام و خواجگان و شهر تاش	با حکیم او رازها میگفت فاش	7.19
سوی نبض و جستش میداشت هوش	سوی قصه گفتش میداشت گوش	7.20
او بود مقصود جانش در جهان	تا که نبض از نام کی گردد جهان	7.21

دوستان شهر او را بر شمرد	7.22
گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش	7.23
نام شهری گفت و زآن هم در گذشت	7.24
خواجهگان و شهرها را يك به يك	7.25
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	7.26
نبض او بر حال خود بُد بی گزند	7.27
* آه سردی برکشید آن ماه روی	7.28
* گفت: بازگانم آنجا آورید	7.29
* در بر خود داشت ششماه و فروخت	7.30
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	7.31
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	7.32
گفت: کوی او کدام است در گذر	7.33
* گفت آنکه، آن حکیم با صواب	7.34
گفت: دانستم که رنجت چیست، زود	7.35
شاد باش و فارغ و ایمن، که من	7.36
من غم تو میخورم، تو غم مخر	7.37
هان و هان این راز را با کس مگو	7.38
* تا توانی پیش کس مگشای راز	7.39
چون که اسرارَت نهان در دل شود	7.40
گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت	7.41
دانه چون اندر زمین پنهان شود	7.42
زرّ و نقره گر نبودندی نهان	7.43
و عده ها و لطفهای آن حکیم	7.44
و عده ها باشد حقیقی دل پذیر	7.45
و عده اهل کرم گنج روان	7.46
* و عده را باید وفا کردن تمام	7.47
8. دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن	
* آن حکیم مهربان چون راز یافت	8.1
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد	8.2
* شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟	8.3
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را	8.4
* تا شود محبوب تو خوشدل، بدو	8.5
* قاصدی بفرست کاخبارش کنند	8.6
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور	8.7
* چون ببیند سیم و زر، آن بینوا	8.8
* زر خرد را واله و شیدا کند	8.9
* زر اگر چه عقل میآرد، ولیک	8.10
9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر	
* چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید	9.1
* گفت: فرمان تو را، فرمان کنم	9.2
پس فرستاد آن طرف يك دو رسول	9.3
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	9.4
کای لطیف استاد کامل معرفت	9.5
نك فلان شه، از برای زرگری	9.6
بعد از آن شهر دگر را نام برد	
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟	
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت	
باز گفت از جای و از نان و نمک	
نی رگش جنبید و، نی رخ گشت زرد	
تا بپرسید از سمرقند چو قند	
آب از چشمش روان شد همچو جوی	
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید	
چون بگفت این، ز آتش غم برفروخت	
کز سمرقندی، زرگر فرد شد	
اصل آن درد و بلا را باز یافت	
او سر پل گفت و کوی غاتفر	
آن کنیزک را، که رستی از عذاب	
در علاجت سحرها خواهم نمود	
آن کنم با تو، که باران با چمن	
بر تو من مشفق ترم از صد پدر	
گر چه شاه از تو کند بس جستجو	
بر کسی این در مکن زنهان باز	
آن مرادت زودتر حاصل شود	
زود گردد با مراد خویش جفت	
سیر آن، سر سبزی بستان شود	
پرورش کی یافتندی زیر کان؟	
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	
و عده ها باشد مجازی تاسه گیر	
و عده ناهل شد رنج روان	
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام	
صورت رنج کنیزک باز یافت	
شاه را زآن شمه ای آگاه کرد	
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟	
حاضر آریم از پی این درد را	
گردد آسان این همه مشکل، بدو	
طالب این فضل و ایثارش کنند	
با زر و خلعت بده او را غرور	
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا	
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند	
مرد عاقل یابد او را نیک نیک	
پند او را از دل و از جان شنید	
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم	
حاذقان و کافیان بس عدول	
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر	
فاش اندر شهرها از تو صفت	
اختیارت کرد، زیرا مهتری	

چون بیایى خاص باشى و ندیم	اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	9.7
غره شد، از شهر و فرزندان بَرید	مرد، مال و خلعت بسیار دید	9.8
بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد	اندر آمد شادمان در راه مرد	9.9
خونبهای خویش را خلعت شناخت	اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	9.10
خود به پای خویش تا سوء القضا	ای شده اندر سفر با صد رضا	9.11
گفت عزرائیل: رو آری بری	در خیالش ملك و عز و مهتری	9.12
اندر آوردش به پیش شه طیب	چون رسید از راه آن مرد غریب	9.13
تا بسوزد بر سر شمع طراز	سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز	9.14
مخزن زر را بدو تسلیم کرد	شاه دید او را و بس تعظیم کرد	9.15
از سوار و طوق و خلخال و کمر	* پس بفرمودش که بر سازد ز زر	9.16
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد	* هم ز انواع اوانی بی عدد	9.17
بیخبر ز اینحالت و این کار زار	* زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار	9.18
آن کنیزك را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت: کای سلطان مه	9.19
ز آب وصلش، دفع این آتش شود	تا کنیزك در وصالش خوش شود	9.20
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را	9.21
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه میراندند کام	9.22
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت	9.23
جان دختر در وبال او نماند	چون ز رنجوری جمال او نماند	9.24
اندك اندك در دل او سرد شد	چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد	9.25
عشق نبود، عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود	9.26
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی يك سری	9.27
دشمن جان وی آمد، روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او	9.28
ای بسا شه را بکشته، فرّ او	دشمن طاوس آمد، پرّ او	9.29
وز گدازش شخص او چون نال شد	* چونکه زرگر از مرض بد حال شد	9.30
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت: من آن آهویم کز ناف من	9.31
سر بریدندم برای پوستین	ای من آن روباه صحرا، کز کمین	9.32
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخم پیل بان	9.33
مینداند که نخسبد خون من	آن که گشتستم پی مادون من	9.34
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟	بر من است امروز و فردا بر وی است	9.35
باز گردد سوی او آن سایه باز	گر چه دیوار افکند سایه دراز	9.36
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوه است و فعل ما ندا	9.37
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك	این بگفت و رفت در دم زیر خاك	9.38
ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست	ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست	9.39
هر دمى باشد ز غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و در بصر	9.40
واز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده گزین کاو باقی است	9.41
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا	9.42
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو: ما را بدان شه بار نیست	9.43
10. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس		
نی پی او مید بود و نی ز بیم	کشتن آن مرد بر دست حکیم	10.1
تا نیامد امر و الهام از اله	او نگشتش از برای طبع شاه	10.2
سرّ آن را درنیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر، ببرید خلق	10.3
هر چه فرماید، بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	10.4
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست	10.5
شاد و خندان پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه	10.6

همچو جان پاك احمد با احد	تا بماند جانانت خندان تا ابد	10.7
که به دست خویش خوبانشان گشند	عاشقان جام فرح آنگه کشند	10.8
تو رها کن بد گمانی و نبرد	شاه، آن خون از پی شهوت نکرد	10.9
در صفا، غش کی هلد پالودگی	تو گمان بردی که کرد آلودگی	10.10
ان بعض الظن اتم آخر بخوان	* بگذر از ظن خطا، ای بدگمان	10.11
تا بر آرد کوره از نقره جفا	بهر آن است این ریاضت وین جفا	10.12
تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بد	بهر آن است امتحان نیک و بد	10.13
او سگی بودی دراننده، نه شاه	گر نبودی کارش الهام اله	10.14
نیک کرد او، لیک نیک بد نما	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	10.15
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست	10.16
شد از آن محجوب، تویی پر مپر	و هم موسی با همه نور و هنر	10.17
مست عقل است او، تو مجنونش مدان	آن گل سرخ است، تو خونش مخوان	10.18
کافر مگر بردمی من نام او	گر بدی خون مسلمان کام او	10.19
بد گمان گردد ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی	10.20
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	10.21
سوی تخت و بهترین جاهی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد	10.22
شرع میدارد روا، بگذار کام	* قهر خاصی، از برای لطف عام	10.23
آنچه در و همت نیاید، آن دهد	* نیم جان بستاند و، صد جان دهد	10.24
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟	گر ندیدی سود او در قهر او	10.25
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میترسد ز نیش احتجام	10.26
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش میگیری، ولیک	10.27
بو که یابی از بیانم حصه ای	پیشتر آ تا بگویم قصه ای	10.28

11. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوا و سبز و گویا طوطی	بود بقالی و او را طوطی	11.1
نکته گفתי با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان	11.2
در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی	11.3
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	* خواجه روزی سوی خانه رفته بود	11.4
بهر موشی، طوطیک از بیم جان	* گریه ای بر جست ناگه از دکان	11.5
شیشه های روغن گل را بریخت	جست از صدر دکان، سویی گریخت	11.6
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش	از سوی خانه بیامد خواجه اش	11.7
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب	دید پُر روغن دکان و جاش چرب	11.8
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	11.9
کافقتاب نعمتم شد زیر میغ	ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ	11.10
که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان	11.11
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه ها میداد هر درویش را	11.12
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	11.13
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟	* با هزاران غصه و غم گشته جفت	11.14
واز تعجب، لب بدنجان میگرفت	* مینمود آن مرغ را هر گون شگفت	11.15
تا که باشد کاندر آید او سخن	* دمبدم میگفت از هر در سخن	11.16
چشم او را با صور میکرد جفت	* بر امید آنکه مرغ آید بگفت	11.17
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت	جولقیی سر برهنه می گذشت	11.18
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان	11.19
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟	از چه ای کل با کلان آمیختی؟	11.20
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاسش خنده آمد خلق را	11.21

گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	11.22
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم، زین سبب گمراه شد	11.23
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود	* اشقیاء را دیده بینا نبود	11.24
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند	11.25
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک: ما بشر ایشان بشر	11.26
هست فرقی در میان بی منتها	این ندانستند ایشان از عمی	11.27
لیک شد زان نیش و، زین دیگر عسل	هر دو گون زنبور خوردند از محل	11.28
زین یکی سرگین شد و، زان مشک ناب	هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	11.29
این یکی خالی و، آن پر از شکر	هر دو نی خوردند از یک آب خَر	11.30
فرقشان، هفتاد ساله راه بین	صد هزاران این چنین اشباه بین	11.31
آن خورد، گردد همه نور خدا	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	11.32
و آن خورد، زاید همه نور احد	این خورد، زاید همه بخل و حسد	11.33
این فرشته پاک و، آن دیو است و دد	این زمین پاک و، آن شورست و بد	11.34
آب تلخ و آب شیرین را صفاست	هر دو صورت گر بهم ماند رواست	11.35
او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	11.36
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟	* جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	11.37
هر دو را بر مکر پندارد اساس	سحر را با معجزه کرده قیاس	11.38
بر گرفته چون عصای او عصا	ساحران با موسی از استیزه را	11.39
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف	زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	11.40
رحمة الله، آن عمل را در وفا	لعنة الله، این عمل را در قفا	11.41
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع	11.42
آن کند کز مرد بیند دم به دم	هر چه مردم میکند بوزینه هم	11.43
فرق را کی داند آن استیزه خو؟	او گمان برده که من کردم چو او	11.44
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و، آن بهر ستیز	11.45
از پی استیزه آید، نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز	11.46
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات	11.47
بر منافق، مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت	11.48
لیک با هم مروزی و رازیند	گر چه هر دو بر سر یک بازیند	11.49
هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود	11.50
ور منافق تند و پر آتش شود	مومنش گویند جانش خوش شود	11.51
نام این مبعوض، ز آفات وی است	نام آن محبوب، از ذات وی است	11.52
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست	11.53
همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش، این نام دون	11.54
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است	11.55
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست	زشتی این نام بد، از حرف نیست	11.56
بحر معنی عئده أم الكتاب	حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب	11.57
در میانشان برزخ لا بیغیان	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	11.58
درگزر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان	11.59
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار	11.60
هر یقین را باز داند او ز شک	هر که را در جان خدا بنهد محک	11.61
آن کسی داند، که پُر بود از وفا	* آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	11.62
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاک ار جهد	11.63
چون در آمد، حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه یک خاشاک خُرد	11.64
حس عقبا، نردبان آسمان	حس دنیا، نردبان این جهان	11.65

صحت این حس، بجوئید از طیب	11.66	صحت آن حس بجوئید از حبيب	
صحت این حس ز معموری تن	11.67	صحت آن حس ز تخریب بدن	
شاه جان، مر جسم را ویران کند	11.68	بعد ویرانیش آبادان کند	
ای خنک جانی که بهر عشق و حال	11.69	بذل کرد او خان و مان و ملک و مال	
کرد ویران خانه بهر گنج زر	11.70	وز همان گنجش کند معمورتر	
آب را بُبرید و جو را پاک کرد	11.71	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد	
پوست را بشکافت، پیکان را کشید	11.72	پوست تازه بعد از آتش بردمید	
قلعه ویران کرد و از کافر سید	11.73	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد	
کار بیچون را که کیفیت نهد؟	11.74	این که گفتم هم ضرورت می‌دهد	
گه چنین بنماید و، گه ضد این	11.75	جز که حیرانی نباشد کار دین	
* کاملان کز سیر تحقیق آگهند	11.76	بیخود و حیران و مست و واله اند	
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست	11.77	بل چنان حیران که غرق و مست دوست	
آن یکی را روی او شد سوی دوست	11.78	وین یکی را روی او خود روی دوست	
روی هر يك مینگر میدار پاس	11.79	بو که گردی تو ز خدمت رو شناس	
* دیدن دانا عبادت، این بود	11.80	فحق ابواب سعادت، این بود	
چون بسی ابلیس آدم روی هست	11.81	پس به هر دستی نشاید داد دست	
زانکه صیاد آورد بانگ صفر	11.82	تا فریبید مرغ را، آن مرغ گیر	
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	11.83	از هوا آید بیابد دام و نیش	
حرف درویشان بدزدد مرد دون	11.84	تا بخواند بر سلیمی زان فسون	
کار مردان روشنی و گرمی است	11.85	کار دونان حيله و بی شرمی است	
شیر پشمین از برای کد کنند	11.86	بو مسیلم را لقب احمد کنند	
بو مسیلم را لقب کذاب ماند	11.87	مر محمد را اولو الالباب ماند	
آن شراب حق ختامش مشک ناب	11.88	باده را ختمش بود، گند و عذاب	
12. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد			
بود شاهی در جهودان ظلم ساز	12.1	دشمن عیسی و نصرانی گداز	
عهد عیسی بود و نوبت آن او	12.2	جان موسی او و، موسی جان او	
شاه احوال کرد در راه خدا	12.3	آن دو دمساز خدائی را جدا	
گفت استاد احوالی را، کاندرا	12.4	رو برون آر از وثاق آن شیشه را	
* چون درون خانه احوال رفت زود	12.5	شیشه پیش چشم او دو مینمود	
گفت احوال: زان دو شیشه من کدام	12.6	پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	
گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو	12.7	احوالی بگذار و افزون بین مشو	
گفت: ای استا مرا طعنه مزین	12.8	گفت استا: زان دو يك را بر شکن	
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	12.9	مرد احوال گردد از میلان و خشم	
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود	12.10	چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	
خشم و شهوت، مرد را احوال کند	12.11	ز استقامت روح را مبدل کند	
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد	12.12	صد حجاب از دل به سوی دیده شد	
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	12.13	کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟	
شاه از حقد جهودانه چنان	12.14	گشت احوال، کالامان یا رب امان	
صد هزاران مومن و مظلوم کشت	12.15	که پناهم دین موسی را و پشت	
13. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان			
شه وزیر داشت رهن عشوه ده	13.1	کاو بر آب از مکر بر بستی کره	
گفت: ترسایان پناه جان کنند	13.2	دین خود را از ملک پنهان کنند	

کم کُش ایشان را و دست از خون بشو	* با ملک گفت: ای شه اسرار جو	13.3
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	13.4
ظاهرش با توست و باطن بر خلاف	سیر، پنهان است اندر صد غلاف	13.5
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟	شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	13.6
نی هویدا دین و، نی پنهانی	تا نماند در جهان نصرانی	13.7
14. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او		
بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر	گفت: ای شه گوش و دستم را ببر	14.1
تا بخواهد يك شفاعتگر مرا	بعد از آن، در زیر دار آور مرا	14.2
بر سر راهی که باشد چار سو	بر منادیگاه کن، این کار تو	14.3
تا در اندازم بر ایشان صد فتور	آنگهم از خود بران تا شهر دور	14.4
کار ایشان، سر بسر شوریده گیر	* چون شوند آفوم از من دین پذیر	14.5
کاهنان، خیره شوند اندر فتم	* در میانشان فتنه و شور افکنم	14.6
آن نمیآید کنون اندر بیان	* آنچه خواهم کرد با نصرانیان	14.7
دام دیگر گون نهم در پیششان	* چون شمارند امین و رازدان	14.8
واندر ایشان افکنم، صد دمدمه	* واز حیل بفرییم ایشان را همه	14.9
بر زمین ریزند، کوته شد سخن	* تا بدست خویش، خون خویشتن	14.10
ای خدای، ای راز دان، میدانی ام	پس بگویم: من پسر نصرانیم	14.11
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من	14.12
آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	14.13
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بوئی برد از اسرار من	14.14
از دل من، تا دل تو روزن است	گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	14.15
حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟	من از آن روزن بدیدم حال تو	14.16
او جهودانه بکردی پاره ام	گر نبودی جان عیسی چاره ام	14.17
صد هزاران منتش بر جان نهم	بهر عیسی جان سپارم، سر دهم	14.18
واقفم بر علم دینش، نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی، ولیک	14.19
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف میآید مرا، کان دین پاک	14.20
گشته ایم این دین حق را رهنما	شکر یزدان را و عیسی را، که ما	14.21
تا به زُتار این میان را بسته ایم	واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم	14.22
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور، دور عیسی است، ای مردمان	14.23
سر نهندم، جمله جویند اهتدا	* چون شمارند امین و مقتدا	14.24
از دلش اندیشه را کلی ببرد	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	14.25
خلق حیران مانده زان راز نهفت	کرد با وی شاه، آن کاری که گفت	14.26
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	* کرد رسوایش میان انجمن	14.27
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان	14.28
میشدند اندر غم او اشکبار	* چون چنین دیدند ترسایانش، زار	14.29
از حسد میخیزد اینها سر بسر	* حال عالم این چنین است، ای پسر	14.30
15. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان		
اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او	15.1
سرّ انکلیون و، زُتار و نماز	او بیان میکرد با ایشان به راز	15.2
دائما ز افعال و اقوال مسیح	* او بیان میکرد با ایشان فصیح	15.3
لیک در باطن، صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود	15.4
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول	15.5
در عبادتها و در اخلاص جان	کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟	15.6

عیب باطن را بجستندی، که کو؟	15.7	فضل ظاهر را نجستندی از او	15.7
می شناسیدند چون گل از کرفس	15.8	مو به مو و ذره ذره مکر نفس	15.8
تا بدان شد و عظم تذکیرش حسن	15.9	* گفت زان فصلی حذیفه با حسن	15.9
خیره گشتندی در آن و عظم و بیان	15.10	* موشکافان صحابه جمله شان	15.10
خود چه باشد قوت تقلید عام؟	15.11	دل بدو دادند ترسایان تمام	15.11
نایب عیسیش می پنداشتند	15.12	در درون سینه مهرش کاشتند	15.12
ای خدا فریاد رس، نعم المعین	15.13	او به سر دجال یک چشم لعین	15.13
ما چو مرغان حریص بی نوا	15.14	صد هزاران دام و دانست، ای خدا	15.14
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	15.15	دمبدم پا بسته دام نویم	15.15
سوی دامی میرویم ای بی نیاز	15.16	میرهانی هر دمی ما را و باز	15.16
گندم جمع آمده گم میکنیم	15.17	ما در این انبار گندم میکنیم	15.17
کین خلل در گندم است از مکر موش	15.18	می نیندیشیم آخر ما به هوش	15.18
وز فنش انبار ما ویران شدست	15.19	موش تا انبار ما حفره زدست	15.19
وانگه اندر جمع گندم جوش کن	15.20	اول ای جان، دفع شرّ موش کن	15.20
لا صلاة تمّ الا بالحضور	15.21	بشنو از اخبار آن صدر الصدور	15.21
گندم اعمال چل ساله کجاست؟	15.22	گر نه موش دزد در انبار ماست	15.22
جمع می ناید در این انبار ما؟	15.23	ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	15.23
وآن دل سوزیده پذیرفت و کشید	15.24	بس ستاره آتش از آهن جهید	15.24
می نهد انگشت بر استارگان	15.25	لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	15.25
تا که نفروزد چراغی از فلک	15.26	می کشد استارگان را یک به یک	15.26
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟	15.27	چون عنایتت شود با ما مقیم	15.27
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	15.28	گر هزاران دام باشد هر قدم	15.28
میرهانی، می کنی الواح را	15.29	هر شبی از دام تن، ارواح را	15.29
فارغان، نه حاکم و محکوم کس	15.30	میرهند ارواح هر شب زین قفس	15.30
شب ز دولت بی خبر سلطانیان	15.31	شب ز زندان بی خبر زندانیان	15.31
نی خیال این فلان و آن فلان	15.32	نی غم و اندیشه سود و زیان	15.32
16. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ			
گفت ایزد هم رفوؤد، زین مرم	16.1	حال عارف این بود بی خواب هم	16.1
چون قلم در پنجه تقلیب رب	16.2	خفته از احوال دنیا روز و شب	16.2
فعل پندارد به جنبش از قلم	16.3	آن که او پنجه نبیند در رقم	16.3
خلق را هم خواب حسی در ربود	16.4	شمه ای زین حال، عارف وانمود	16.4
روحشان آسوده و ابدانشان	16.5	رفته در صحرای بیچون جانشان	16.5
هندوی شب را به تیغ افکند سر	16.6	* ترک روز آخر چو بازرین سپر	16.6
هر تنی از روح آبستن بود	16.7	* میل هر جانی بسوی تن بود	16.7
جمله را در داد و در داور کشی	16.8	از صفری، باز دام اندر کشی	16.8
کرکس زرین گردون پر زند	16.9	* چونکه نور صیحدم سر بر زند	16.9
جمله را در صورت آرد زان دیار	16.10	فائقُ الإصباح، اسرافیل وار	16.10
هر تنی را باز آبستن کند	16.11	روحهای منبسط را تن کند	16.11
سر "النوم اخ الموت" است این	16.12	اسب جانها را کند عاری ز زین	16.12
بر نهد بر پایشان بند دراز	16.13	لیک بهر آن که روز آیند باز	16.13
و از چراگاه آردش در زیر بار	16.14	تا که روزش واگشد زان مرغزار	16.14
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را	16.15	کاش چون اصحاب کهف آن روح را	16.15
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش	16.16	تا از این طوفان بیداری و هوش	16.16
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان	16.17	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	16.17

غار با تو، یار با تو در سرود	16.18
* باز دان، کز چیست این روپوشها؟	16.19
17. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را	
گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟	17.1
از دگر خوبان تو افزون نیستی	17.2
* دیده مجنون اگر بودی تو را	17.3
* باخودی تو، لیک مجنون بیخود است	17.4
هر که بیدار است او در خواب تر	17.5
هر که در خواب است، بیداریش به	17.6
چون به حق بیدار نبود جان ما	17.7
جان همه روز از لگدکوب خیال	17.8
نی صفا میماندش، نی لطف و فر	17.9
خفته آن باشد که او از هر خیال	17.10
* نی چنانکه از خیال آید بحال	17.11
دیو را چون حور ببند او به خواب	17.12
چون که تخم نسل را در شوره ریخت	17.13
ضعف سر ببند از آن و، تن پلید	17.14
مرغ بر بالا پران و سایه اش	17.15
ابلهی صیاد آن سایه شود	17.16
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	17.17
تیر اندازد به سوی سایه او	17.18
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت	17.19
سایه یزدان چو باشد دایه اش	17.20
سایه یزدان بود بنده خدا	17.21
18. در تحریص متابعت ولی مرشد	
دامن او گیر زوتر بی گمان	18.1
کیف مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست	18.2
اندر این وادی مرو بی این دلیل	18.3
رو ز سایه، آفتابی را بیاب	18.4
ره ندانی جانب این سور و عرس	18.5
ور حسد گیرد ترا در ره گلو	18.6
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد	18.7
عقبه ای زین صعبت در راه نیست	18.8
این جسد خانه حسد آمد بدان	18.9
* خان و مانها از حسد گردد خراب	18.10
گر جسد خانه حسد باشد، ولیک	18.11
* یافت پاکی از جناب کبریا	18.12
طَهَّرَا بَيْتِي، بیان پاکی است	18.13
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	18.14
خاک شو مردان حق را زیر پا	18.15
19. در بیان حسد کردن وزیر جهود	
آن وزیرک از حسد بودش نژاد	19.1
بر امید آنکه از نیش حسد	19.2
هر کسی کاو از حسد، بینی کند	19.3
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟	
ختم حق بر چشم ها و گوشها	
کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟	
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی	
هر دو عالم بی خطر بودی تو را	
در طریق عشق بیداری بد است	
هست بیداریش از خوابش بتر	
مست غفلت، عین هشیاریش به	
هست بیداری چو دربندان ما	
واز زیان و، سود و، از خوف زوال	
نی به سوی آسمان راه سفر	
دارد او امید و، کند با او مقال	
آنخیالش گردد او را صد و بال	
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت	
آه از آن نقش پدید ناپدید	
میدود بر خاک، پران مرغ و ش	
میدود چندان که بی مایه شود	
بی خبر که اصل آن سایه کجاست	
ترکشش خالی شود در جست و جو	
از دویدن در شکار سایه، تفت	
وارهاند از خیال و سایه اش	
مردۀ این عالم و، زنده خدا	
تا رهی از آفت آخر زمان	
کو دلیل نور خورشید خداست	
لا أُحِبُّ الْإَفْلَينِ گو چون خلیل	
دامن شه شمس تبریزی بتاب	
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	
در حسد ابلیس را باشد غلو	
با سعادت جنگ دارد از حسد	
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست	
از حسد آلوده گردد خاندان	
باز شاهی از حسد گردد غراب	
آن جسد را پاك کرد الله، نیک	
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا	
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است	
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد	
خاک بر سر کن حسد را، همچو ما	
تا به باطل گوش و بینی باد داد	
زهر او در جان مسکینان رسد	
خویشتن بی گوش و بی بینی کند	

بوی او را جانب کوئی برد	بینی آن باشد که او بوئی برد	19.4
بوی آن بوی است، کان دینی بود	هر که بویش نیست بی بینی بود	19.5
کفر نعمت آمد و بینیش خورد	چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد	19.6
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش	شکر کن، مر شاکران را بنده باش	19.7
خلق را تو بر میاور از نماز	چون وزیر از ره زنی مایه مساز	19.8
	20. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را	
کرده او از مکر در لوزینه سیر	ناصر دین گشته آن کافر وزیر	20.1
لذتی میدید و، تلخی جفت او	هر که صاحب ذوق بود، از گفت او	20.2
در جلاب قند ز هری ریخته	نکته ها میگفت او آمیخته	20.3
زانکه دارد صد بدی در زیر او	* هان مشو مغرور زان گفت نکو	20.4
هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان	* او چو باشد زشت، گفتش زشت دان	20.5
پاره ای از نان یقین که نان بود	* گفت انسان، پاره ای زانسان بود	20.6
بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان	* زان علی فرمود نفل جاهلان	20.7
بر نجاست بیشکی بنشسته است	* بر چنان سبزه هر آن کو برنشست	20.8
تا نماز فرض او نبود عیب	* بایش خود را بشستن از حدث	20.9
وز اثر میگفت: جان را سست شو	ظاهرش میگفت: در ره چُست شو	20.10
دست و جامه، می سیه گردد ازو	ظاهر نقره، گر اسپید است و نو	20.11
تو ز فعل او سیه کاری نگر	آتش از چه سرخ روی است از شرر	20.12
لیک هست از خاصیت، دزد بصر	برق اگر چه نور آید در نظر	20.13
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود	20.14
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه	20.15
پیش امر و حکم او میمرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	20.16
	21. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر	
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها	21.1
تا دهد چون خاک، ایشان را بباد	* آخر الامر، از برای آن مراد	21.2
وقت آمد، زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه: کای مقبل	21.3
زین غم آزاد کن، گر وقت هست	* زانتظارم دیده و دل بر رهست	21.4
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت: اینک اندر آن کارم شها	21.5
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر	21.6
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع	21.7
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان	21.8
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او	21.9
جان بدادی، گر بدو گفتی که میر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر	21.10
فتنه ای انگیخت از مکر و دها	* چون زبون کرد آن جهودک جمله را	21.11
نقش هر طومار، دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی	21.12
	22. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن	
این خلاف آن، ز پایان تا به سر	حکم های هر یکی نوع دگر	22.1
رکن توبه کرده و، شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و جوع	22.2
اندر این ره، مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته: ریاضت سود نیست	22.3
شرك باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که: جوع و جود تو	22.4
در غم و راحت همه مکر است و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام	22.5
ورنه اندیشه توکل تهمت است	در یکی گفته که: واجب خدمت است	22.6
بهر کردن نیست، شرح عجز ماست	در یکی گفته که: امر و نهیهاست	22.7
قدرت حق را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود ببینیم اندر آن	22.8

22.9	در یکی گفته که: عجز خود مبین	کفر نعمت کردن است آن عجز، هین
22.10	قدرت خود بین که این قدرت از اوست	قدرت خود نعمت او دان که هوست
22.11	در یکی گفته: کز این دو بر گذر	بت بود هر چه بگنجد در نظر
22.12	در یکی گفته: مکش این شمع را	کین نظر چون شمع آمد جمع را
22.13	* از هوای خویش در هر ملتی	گشته هر قومی اسیر ذلتی
22.14	از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال
22.15	در یکی گفته: بکش، باکی مدار	تا عوض بینی یکی را صد هزار
22.16	که ز کشتن، شمع جان افزون شود	لیلی ات از صبر چون مجنون شود
22.17	ترك دنیا، هر که کرد از زهد خویش	پیش آید پیش او دنیا و بیش
22.18	در یکی گفته که: آنچه داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
22.19	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفگن در زحیر
22.20	در یکی گفته که: بگذار آن خود	کان قبول طبع تو، رد است و بد
22.21	راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
22.22	گر میسر کردن حق ره بُدی	هر جهود و گیر از او آگه شدی
22.23	در یکی گفته: میسر آن بود	که حیات دل، غذای جان بود
22.24	هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نیارد همچو شوره ربیع و کشت
22.25	جز پشیمانی نباشد ربیع او	جز خسارت پیش نارد، بیع او
22.26	آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
22.27	تو معسر، از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
22.28	در یکی گفته که: استادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب
22.29	* چشم بر سر و ندارد ایتلاف	دور شو تا یابی از حق ائتلاف
22.30	عاقبت دیدند هر گون امتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی
22.31	عاقبت دیدن نباشد دست باف	ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟
22.32	در یکی گفته که: استا هم تویی	زانکه استا را شناسا هم تویی
22.33	مرد باش و، سخره مردان مشو	رو سر خود گیر و سر گردان مشو
22.34	* در یکی گفته که: این جمله توئی	می نگنجد در میان ما دوئی
22.35	* اینهمه آغاز ما، آخر یکیست	هر که او دو بیند احول مردکیست
22.36	در یکی گفته که: صد يك چون بود؟	این که اندیشد؟ مگر مجنون بود
22.37	هر یکی قولی است، ضد همدگر	چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر
22.38	* در معانی اختلاف و در صور	روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر
22.39	تا ز زهر و، از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری؟
22.40	* وحدت اندر وحدت است این مثنوی	از سمک رو تا سماک، ای معنوی
23. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت		
23.1	زین نمط وین نوع، ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو
23.2	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت
23.3	جامه صد رنگ، ز آن خم صفا	ساده و يك رنگ گشتی، چون ضیا
23.4	نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
23.5	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با بیبوست جنگهاست
23.6	کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟	تا بدان ماند خدا عز و جل
23.7	صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن دریای جود
23.8	چند باران عطا باران شده	تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده
23.9	چند خورشید کرم افروخته	تا که ابر و بحر جود آموخته
23.10	* چند خورشید کرم تابان بده	تا بدان، آن ذره سر گردان شده
23.11	پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین	تا شده دانه، پذیرنده زمین

بی خیانت جنس آن برداشتی	خاك امين و، هر چه در وی کاشتی	23.12
کافتاب عدل بر وی تافتست	این امانت، ز آن عنایت یافتست	23.13
خاك سرها را نسازد آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار	23.14
این هنرها، وین امانت، وین سداد	آن جوادی که، جمادی را بداد	23.15
زمهریر، از قهر پنهان میشود	* آن جماد از لطف، چون جان میشود	23.16
کل شیئی من ظریف هو ظریف	* آن جمادی گشت از فضلش لطیف	23.17
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خبیر	23.18
با که گویم؟ در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت این جوش نیست	23.19
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت	هر کجا گوشه بُد، از وی چشم گشت	23.20
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟	کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟	23.21
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	23.22
چیست هستی پیش او کور و کبود؟	پیش هست وی ببايد، نیست بود	23.23
گرمی خورشید را بشناختی	گر نبودی کور، از او بگداختی	23.24
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟	ور نبودی او کبود از تعزیت	23.25
24. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر		
پنجه میزد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بُد وزیر	24.1
لایزال و لم یزل، فرد بصیر	* ناگزیر جمله، کان حیّ قدیر	24.2
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدائی کز عدم	24.3
چونکه چشمت را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	24.4
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	24.5
هین دوید آن سو، که صحرای شماست	این جهان خود حبس جانهای شماست	24.6
نقش صورت پیش آن معنی، سد است	این جهان محدود و آن خود بی حد است	24.7
در شکست از موسئی، با يك عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	24.8
پیش عیسی و دمش، افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود	24.9
پیش حرف امیئی اش، عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	24.10
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی، کسی	24.11
مرغ زیرک با دو پا، آویخت او	بس دل چون کوه را، انگیخت او	24.12
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر نیز کردن نیست راه	24.13
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو	ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو	24.14
خاك چه بود تا حشیش او شوی؟	گاو که بود تا تو ریش او شوی؟	24.15
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟	* زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟	24.16
ملک و مال تو، بلای جان توست	* این سرا و باغ تو، زندان توست	24.17
آیت تصویرشان را نسخ کرد	* آنجماعت را که ایزد مسخ کرد	24.18
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد	24.19
خاك و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟	عورتی را زهره کردن، مسخ بود	24.20
سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح میبردت سوی چرخ برین	24.21
ز آن وجودی که، بُد آن رشک عقول	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	24.22
پیش آن مسخ، این به غایت دون بود	پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟	24.23
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	24.24
چند پنداری تو پستی را شرف؟	آخر آدم زاده ای ای ناخلف	24.25
این جهان را پر کنم از خود همی	چند گویی: من بگیرم عالمی؟	24.26
تاب خور بگذارش از یک نظر	گر جهان پر برف گردد سربه سر	24.27
نیست گرداند خدا، از يك شرار	وزرّ او و، وزرّ چون او، صد هزار	24.28
عین آن زهرآب را، شربت کند	عین آن تخیل را، حکمت کند	24.29

24.30	* در خرابی، گنجها پنهان کند	24.30	خار را گُل، جسمها را جان کند
24.31	آن گمان انگیز را سازد یقین	24.31	مهرها انگیزد از اسباب کین
24.32	پرورد در آتش ابراهیم را	24.32	ایمنی روح سازد، بیم را
24.33	* از سبب سازیش، من سودائیم	24.33	وز سبب سوزیش، سوفسطائیم
24.34	* در سبب سازیش، سرگردان شدم	24.34	وز سبب سوزیش هم، حیران شدم
	25. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم		
25.1	* چون وزیر ماکر بد اعتقاد	25.1	دین عیسی را بدل کرد، از فساد
25.2	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست	25.2	و عطر را بگذاشت، در خلوت نشست
25.3	در مریدان در فکند از شوق سوز	25.3	بود در خلوت، چهل، پنجاه روز
25.4	خلق دیوانه شدند از شوق او	25.4	از فراق حال و، قال و، ذوق او
25.5	لابه و زاری همی کردند و، او	25.5	از ریاضت گشته در خلوت، دو تو
25.6	گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور	25.6	بی عصا کش، چون بود احوال کور؟
25.7	از سر اکرام و، از بهر خدا	25.7	بیش از این ما را مدار از خود جدا
25.8	ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو	25.8	بر سر ما گستران آن سایه تو
25.9	گفت: جانم از محبان دور نیست	25.9	لیک بیرون آمدن دستور نیست
25.10	آن امیران در شفاعت آمدند	25.10	و آن مریدان در ضراعت آمدند
25.11	کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم	25.11	از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
25.12	تو بهانه میکنی و، ما ز درد	25.12	میزنیم از سوز دل، دمه‌های سرد
25.13	ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	25.13	ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
25.14	الله الله، این جفا با ما مکن	25.14	لطف کن، امروز را فردا مکن
25.15	میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان	25.15	بی تو گردند آخر از بی حاصلان
25.16	جمله در خشکی چو ماهی می‌پند	25.16	آب را بگشا، ز جو بر دار بند
25.17	ای که چون تو در زمانه نیست کس	25.17	الله الله، خلق را فریاد رس
	26. دفع کردن وزیر مریدان را		
26.1	گفت: هان ای سخرگان گفت وگو	26.1	و عظ و گفتار زبان و گوش جو
26.2	پنبه اندر گوش حس دون کنید	26.2	بند حس، از چشم خود بیرون کنید
26.3	پنبه آن گوش سر، گوش سر است	26.3	تا نگردد این کر، آن باطن کر است
26.4	بی حس و بی گوش و بی فکر شوید	26.4	تا خطاب ارجعی را بشنوید
26.5	تا به گفت و گوی پندار اندری	26.5	تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟
26.6	سیر بیرونست، فعل و قول ما	26.6	سیر باطن هست بالای سما
26.7	حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد	26.7	موسی جان، پای در دریا نهاد
26.8	چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	26.8	گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت
26.9	سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد	26.9	سیر جان، پا در دل دریا نهاد
26.10	آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟	26.10	موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟
26.11	موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست	26.11	موج آبی صحو و سُکر است و فناست
26.12	تا در این فکری، از آن سُکری تو دور	26.12	تا از این مستی، از آن جامی نفور
26.13	گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	26.13	مدتی خاموش خو کن، هوش دار
	27. مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن		
27.1	جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو	27.1	این فریب و، این جفا با ما مگو
27.2	* ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟	27.2	بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟
27.3	* چون پذیرفتی تو ما را زابتدا	27.3	مرحمت کن همچنین تا انتها
27.4	* ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای	27.4	درد ما را هم دوا دانسته ای
27.5	چار پا را، قدر طاقت بار نه	27.5	بر ضعیفان، قدر قوت کار نه
27.6	دانه هر مرغ، اندازه وی است	27.6	طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟

27.7	طفل را گر نان دهی، بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
27.8	چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
27.9	مرغ پر نارسته، چون پران شود	لقمه هر گریه دران شود
27.10	چون بر آرد پر، ببرد او به خود	بی تکلف، بی صغیر نیک و بد
27.11	دیو را، نطق تو، خامش میکند	گوش ما را، گفت تو، هُش میکند
27.12	گوش ما هوش است، چون گویا توئی	خشک ما بحر است، چون دریا توئی
27.13	با تو، ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک
27.14	بی تو، ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟
27.15	* با مه روی تو شب تاری، کی است؟	روز را بی نور تو، تاریکیست
27.16	با تو، بر خاک از فلک بردیم دست	بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست
27.17	صورت رفعت بود، افلاک را	معنی رفعت، روان پاک را
27.18	صورت رفعت، برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی، اسم هاست
27.19	* الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد ظال الحزن
28. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم		
28.1	گفت: حجتهای خود کوتاه کنید	پند را در جان و در دل، ره کنید
28.2	گر امینم، متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
28.3	گر کمالم، با کمال انکار چیست؟	ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟
28.4	من نخواهم شد از این خلوت برون	زان که مشغولم به احوال درون
29. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر		
29.1	جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست	گفت ما، چون گفته اغیار نیست
29.2	اشک دیدست از فراق تو روان	آه آه است، از میان جان دوان
29.3	طفل با دایه نه استیزد، ولیک	گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک
29.4	ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی	زاری از ما نی، تو زاری میکنی
29.5	ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست	ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست
29.6	ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات	بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات
29.7	ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان	تا که ما باشیم، با تو در میان
29.8	ما عدمهائیم و، هستیها نما	تو وجود مطلق، فانی نما
29.9	ما همه شیران، ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد، دمبدم
29.10	حمله مان پیدا و، ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد
29.11	باد ما و، بود ما، از داد توست	هستی ما جمله از ایجاد توست
29.12	لذت هستی نمودی، نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
29.13	لذت انعام خود را، وامگیر	نقل و باده، جام خود را، وامگیر
29.14	ور بگیری، کیت جستجو کند؟	نقش با نقاش، چون نیرو کند؟
29.15	منگر اندر ما، مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
29.16	ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو، ناگفته ما میشوند
29.17	نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته، چو کودک در شکم
29.18	پیش قدرت، خلق جمله بارگه	عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
29.19	گاه نقش دیو و، گه آدم کند	گاه نقش شادی و، گه غم کند
29.20	دست نی، تا دست جنباند به دفع	نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع
29.21	تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت
29.22	گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست	ما کمان و، تیر اندازش خداست
29.23	این نه جبر، این معنی جباری است	ذکر جباری، برای زاری است
29.24	زاری ما شد، دلیل اضطرار	خجالت ما شد، دلیل اختیار
29.25	گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟	وین دریغ و خجالت و آزرم چیست؟

29.26	زجر استادان، به شاگردان چراست؟	خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟
29.27	ور تو گویی: غافل است از جبر او	ماه حق، پنهان شد اندر ابر او
29.28	هست این را خوش جواب ار بشنوی	بگذری از کفر و، بر دین بگروی
29.29	حسرت و زاری، گه بیماری است	وقت بیماری، همه بیداری است
29.30	آن زمان که میشوی بیمار تو	میکنی از جرم استغفار تو
29.31	مینماید بر تو زشتی گنه	میکنی نیت: که باز آیم به ره
29.32	عهد و پیمان میکنی که: بعد از این	جز که طاعت نبودم کاری گزین
29.33	پس یقین گشت آن که بیماری تو را	می ببخشد هوش و بیداری تو را
29.34	پس بدان این اصل را، ای اصل جو	هر که را درد است، او بردست بو
29.35	هر که او بیدارتر، پُر دردتر	هر که او آگاه تر، رخ زردتر
29.36	گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟	جنبش زنجیر جباریت کو؟
29.37	* بسته در زنجیر، شادی چون کند؟	چوب اشکسته، عمادی چون کند؟
29.38	* کی اسیر حبس، آزادی کند؟	کی گرفتار بلا، شادی کند؟
29.39	ور تو می بینی که پایت بسته اند	بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند
29.40	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	ز آنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن
29.41	چون تو جبر او نمی بینی، مگو	ور همی بینی، نشان دید کو؟
29.42	در هر آن کاری که میل استت بدان	قدرت خود را همی بینی عیان
29.43	در هر آن کاری که میل نیست و خواست	اندر آن جبری شوی، کاین از خداست
29.44	انبیا، در کار دنیا جبریند	کافران، در کار عقبی جبریند
29.45	انبیا را کار عقبی اختیار	کافران را کار دنیا اختیار
29.46	ز آنکه هر مرغی به سوی جنس خویش	میپرد او در پس و، جان پیش پیش
29.47	کافران، چون جنس سچین آمدند	سجن دنیا را، خوش آیین آمدند
29.48	انبیا، چون جنس علیین بُدند	سوی علیین بجان و دل شدند
29.49	* ایخدا، بنما تو جان را آن مقام	که اندرو بیحرف میروید کلام
29.50	این سخن پایان ندارد لیک ما	باز گوئیم آن تمامی قصه را
30. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود		
30.1	آن وزیر از اندرون آواز داد	کای مریدان، از من این معلوم باد
30.2	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد
30.3	روی در دیوار کن، تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت گزین
30.4	بعد از این، دستوری گفتار نیست	بعد از این، با گفت و گویم کار نیست
30.5	الوداع ای دوستان، من مرده ام	رخت بر چارم فلك در برده ام
30.6	تا به زیر چرخ ناری چون حطب	من نسوزم، در عنا و در عطب
30.7	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	بر فراز آسمان چارمین
31. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی		
31.1	و آنگهانی، آن امیران را بخواند	یک به یک تنها، به هر یک حرف راند
31.2	گفت هر یک را: به دین عیسوی	نایب حق و، خلیفه من توی
31.3	و آن امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را، اشیاع تو
31.4	هر امیری کو کشد گردن، بگیر	یا بکش، یا خود همی دارش اسیر
31.5	لیک تا من زنده ام اینرا مگوی	تا نمیرم، این ریاست را مجوی
31.6	تا نمیرم من، تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
31.7	اینک این طومار و احکام مسیح	یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح
31.8	هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو، در دین خدا
31.9	هر یکی را کرد اندر سیر عزیز	هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
31.10	هر یکی را، او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بُد المراد

شرح دادستم من این را، ای پسر	31.11	ضد همدیگر ز پایان تا بسر
همچو شکل حرفها، یا تا الف	31.12	جملگی طومارها بد مختلف
پیش از این کردیم این ضد را بیان	31.13	حکم این طومار، ضد حکم آن
32. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان		
خویش کشت و، از وجود خود برست	32.1	بعد از آن، چل روز دیگر در بیست
بر سر گورش قیامتگاه شد	32.2	چون که خلق از مرگ او آگاه شد
موکنان، جامه دران، در شور او	32.3	خلق چندان جمع شد بر گور او
از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد	32.4	کان عدد را هم، خدا داند شمرد
درد او دیدند درمانهای خویش	32.5	خاک او کردند بر سرهای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی	32.6	آن خلائق بر سر گورش، مهی
هم شهان و هم کهان و هم مهان	32.7	جمله از درد فراغش در فغان
از امیران کیست بر جایش نشان؟	32.8	بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان
تا که کار ما، از او گردد تمام	32.9	تا به جای او شناسیمش امام
دست بر دامان و دست او دهیم	32.10	سر همه بر اختیار او نهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ	32.11	چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ
ناییی باید از او مان یادگار	32.12	چونکه شد از پیش دیده، روی یار
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب	32.13	چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب
نایب حقند، این پیغمبران	32.14	چون خدا اندر نیاید در عیان
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب	32.15	نی غلط گفتم، که نایب با منوب
پیش او يك گشت، کز صورت پرست	32.16	نی دو باشد، تا تویی صورت پرست
تو به نورش درنگر، کان یکتو است	32.17	چون به صورت بنگری، چشمت دو است
آن یکی باشد، دو ناید در نظر	32.18	* لاجرم، چون بر یکی افتد بصر
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد	32.19	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
33. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله		
هر یکی باشد به صورت، غیر آن	33.1	ده چراغ ار حاضر آری در مکان
چون به نورش روی آری، بی شکی	33.2	فرق نتوان کرد نور هر یکی
لا نفرق بین احد الرسل	33.3	* اطلب المعنی من الفرقان و قل
صد نماند، يك شود چون بفشری	33.4	گر تو صد سیب و، صد آبی بشمری
در معانی تجزیه و افراد نیست	33.5	در معانی قسمت و اعداد نیست
پای معنی گیر، صورت سرکش است	33.6	اتحاد یار، با یاران خوش است
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	33.7	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج
خود گدازد ای دلم مولای او	33.8	ور تو نگدازی، عنایتهای او
او بدوزد، خرقة درویش را	33.9	او نماید، هم به دلها خویش را
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	33.10	منبسط بودیم و يك گوهر همه
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	33.11	يك گهر بودیم، همچون آفتاب
شد عدد، چون سایه های کنگره	33.12	چون به صورت آمد آن نور سره
تا رود فرق از میان این فریق	33.13	کنگره ویران کنید، از منجنیق
34. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر		
لیک ترسم، تا نلغزد خاطری	34.1	شرح این را گفتمی من از مری
گر نداری تو سپر، واپس گریز	34.2	نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز
کز بریدن تیغ را نبود حیا	34.3	پیش این الماس، بی اسپر میا
تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف	34.4	زین سبب من تیغ کردم در غلاف
35. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی		

وز وفاداری جمع راستان	آمدیم اندر تمامی داستان	35.1
بر مقامش نایی میخواستند	کز پس این پیشوا برخاستند	35.2
پیش آن قوم وفا اندیش رفت	یک امیری ز آن امیران، پیش رفت	35.3
نایب عیسی منم اندر زمن	گفت: اینک نایب آن مرد، من	35.4
کاین نیابت بعد از او آن من است	اینک این طومار، برهان من است	35.5
دعوی او در خلافت بُد همین	آن امیر دیگر آمد از کمین	35.6
تا بر آمد هر دو را خشم و جحود	از بغل او نیز طوماری نمود	35.7
بر کشیده تیغهای آب دار	آن امیران دگر یک یک قطار	35.8
در هم افتادند، چون پیلان مست	هر یکی را تیغ و طوماری به دست	35.9
تیغها را برکشیدند آن زمان	* هر امیری داشت خیل بیکران	35.10
تا ز سرهای بریده پُشته شد	صد هزاران مرد ترسا کشته شد	35.11
کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست	خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	35.12
آفت سرهای ایشان گشته بود	تخمهای فتنه ها کاو کشته بود	35.13
بعد کشتن، روح پاکِ نغز داشت	جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت	35.14
چون انار و سیب را بشکستن است	کشتن و مردن، که بر نقش تن است	35.15
و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ	آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ	35.16
و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک	* آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک	35.17
و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود	آن چه با معنی است، خوش پیدا شود	35.18
ز آنکه معنی بر تن صورت پُر است	رو به معنی کوش، ای صورت پرست	35.19
هم عطا یابی و هم باشی فتا	همنشین اهل معنی باش، تا	35.20
هست همچون تیغ چوبین در غلاف	جان بی معنی در این تن، بی خلاف	35.21
چون برون شد، سوختن را آلت است	تا غلاف اندر بود با قیمت است	35.22
بنگر اول، تا نگردد کار، زار	تیغ چوبین را مَر در کارزار	35.23
ور بود الماس، پیش آ با طرب	گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب	35.24
دیدن ایشان شما را کیمیاست	تیغ در زرادخانه اولیاست	35.25
هست دانا رَحْمَةً للعالمین	جمله دانایان همین گفته، همین	35.26
تا دهد خنده ز دانه او خیر	گر اناری میخری، خندان بخر	35.27
مینماید دل چو دُر، از درج جان	ای مبارک خنده اش، کاو از دهان	35.28
صحبت مردانت، چون مردان کند	نارِ خندان، باغ را خندان کند	35.29
کز دهان او، سواد دل، نمود	نامبارک، خنده آن لاله بود	35.30
بهرتر از صد ساله طاعت بی ریا	* یک زمانی، صحبتی با اولیا	35.31
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	35.32
دل مده الا، به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان	35.33
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست	کوی نومیدی مرو، امیدهاست	35.34
تن ترا، در حبس آب و گل کشد	دل ترا، در کوی اهل دل کشد	35.35
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل طلب از هم دلی	35.36
تا ز افضالش بیابی رفعتی	* دست زن در ذیل صاحب دولتی	35.37
صحبت طالع تو را، طالع کند	* صحبت صالح تو را، صالح کند	35.38
36. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود		
آن سر پیغمبران، بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی	36.1
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه ها و شکل او	36.2
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب	36.3
رو نهادندی بدان وصف لطیف	بوسه دادندی بدان نام شریف	36.4
ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه	اندر این فتنه که گفتم، آن گروه	36.5

در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شرّ امیران و وزیر	36.6
نور احمد ناصر آمد، یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد	36.7
نام احمد داشتندی مستهان	وآن گروه دیگر از نصرانیان	36.8
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند از فتن	36.9
گشته محروم از خود و، شرط طریق	* مستهان و خوار گشتند آن فریق	36.10
از پی طومارهای کج بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان	36.11
تا که نورش چون مددکاری کند؟	نام احمد، چون چنین یاری کند	36.12
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟	نام احمد چون حصارى شد، حصین	36.13
کاندر افتاد از بلای آن وزیر	بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر	36.14

37. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

در هلاک قوم عیسی رو نمود	یک شه دیگر ز نسل آن جهود	37.1
سوره بر خوان، و السما ذات البروج	گر خبر خواهی از این دیگر خروج	37.2
این شه دیگر، قدم بر وی نهاد	سنت بد، کز شه اول بزد	37.3
سوی او نفرین رود هر ساعتی	هر که او بنهاد ناخوش سنتی	37.4
ز اولین جوید خدا، بی بیش و کم	* زانکه هر چه این کند، زانگون ستم	37.5
وز لئیمان، ظلم و لعنتها بماند	نیکوان رفتند و سنتها بماند	37.6
در وجود آید، بود رویش بدان	تا قیامت، هر که جنس آن بدان	37.7
در خلاق میرود تا نفخ صور	رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور	37.8
آن چه میراث است اُوْرثْنَا الْکِتَاب	نیکوان را هست میراث از خوش آب	37.9
شعله ها از گوهر پیغمبری	شد نثار طالبان، ار بنگری	37.10
شعله آن جانب رود، هم کان بود	شعله ها، با گوهران گردان بود	37.11
زانکه خور، برجی به برجی میرود	نور روزن گرد خانه میدود	37.12
مر ورا، با اختر خود هم تکی است	هر که را با اختری پیوستگیست	37.13
میل کُلی دارد و، عشق و طلب	طالعش گر زهره باشد در طرب	37.14
جنگ و بهتان و خصومت جوید او	ور بود مریخی خون ریز خو	37.15
که احتراق و نحس نبود اندر آن	اخترانند، از وراى اختران	37.16
غیر این هفت آسمان مشتهر	سایران در آسمانهای دگر	37.17
نی بهم پیوسته، نی از هم جدا	راسخان در تاب انوار خدا	37.18
نفس او کفار سوزد در رجوم	هر که باشد طالع او، زان نجوم	37.19
منقلب رو، غالب مغلوب خو	خشم مریخی نباشد خشم او	37.20
در میان اصبعین نور حق	نور غالب، ایمن از کسف و غسق	37.21
مقبیلان برداشته دامانها	حق فشانند آن نور را بر جانها	37.22
روی از غیر خدا برتافته	وآن نثار نور، هر کس یافته	37.23
زان نثار نور، بی بهره شده	هر که را دامان عشقی، نابده	37.24
بلبلان را عشق، با روی گل است	جزوها را، رویها سوی کُل است	37.25
از درون جو، رنگ سرخ و زرد را	گاو را رنگ از برون و، مرد را	37.26
رنگ زشتان، از سیاه آب جفاست	رنگهای نیک، از خُم صفاست	37.27
لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی این رنگ کثیف	صِبْغَةَ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف	37.28
از همانجا کامد، آنجا میرود	آنچه از دریا به دریا میرود	37.29
وز تن ما، جان عشق آمیز رو	از سر گه، سیلهای تیز رو	37.30

38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد

پهلوی آتش، بتی بر پای کرد	آن جهود سگ ببین چه رای کرد	38.1
ور نیارد، در دل آتش نشست	کانکه این بت را سجود آرد، برست	38.2
از بت نفسش، بتی دیگر بزد	چون سزای این بت نفس، او نداد	38.3

38.4	مادر بتهاء، بت نفس شماس	زآنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست
38.5	آهن و سنگ است نفس و، بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
38.6	سنگ و آهن ز آب، کی ساکن شود؟	آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
38.7	سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را، بر نارشان نبود گذار
38.8	ز آب، چون نار برون کشته شود	در درون سنگ و آهن، کی رود؟
38.9	آهن و سنگ است، اصل نار و دود	فرع هر دو، کفر ترسا و جهود
38.10	بت، سیاه آبست در کوزه نهان	نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
38.11	آن بت منحوت، چون سیل سیاه	نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
38.12	* بت درون کوزه چون آب گذر	نفس شومت چشمه آن، ای مصر
38.13	صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ	و آب چشمه میز هاند بی درنگ
38.14	آب خُم و کوزه گر، فانی شود	آب چشمه تازه و، باقی بود
38.15	بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
38.16	صورت نفس ار بجوئی، ای پسر	قصه دوزخ بخوان، با هفت در
38.17	هر نفس مکرری و، در هر مکر از آن	غرقه صد فرعون، با فرعونیان
38.18	در خدای موسی و، موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
38.19	دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر، واره از بوجهل تن
39. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش		
39.1	یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
39.2	* گفت: ای زن پیش این بت سجده کن	ورنه در آتش بسوزی بی سخن
39.3	* بود آن زن پاکدین و مؤمنه	سجده آن بت نکرد، آن موقنه
39.4	طفل از او بستد، در آتش در فکند	زن بترسید و، دل از ایمان بکند
39.5	خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل: کانی لم امت
39.6	اندر آ مادر که من اینجا خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
39.7	چشم بند است آتش، از بهر حبیب	رحمت است این، سر بر آورده ز جیب
39.8	اندر آ مادر، ببین برهان حق	تا ببینی عشرت خاصان حق
39.9	اندر آ و آب بین، آتش مثال	از جهانی کاتش است آبش مثال
39.10	اندر آ اسرار ابراهیم بین	کاو در آتش یافت ورد و یاسمین
39.11	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	سخت خوقم بود افتادن ز تو
39.12	چون بزادم، رستم از زندان تنگ	در جهانی، خوش هوایی، خوب رنگ
39.13	این جهان را چون رحم دیدم کنون	چون در این آتش بدیدم این سکون
39.14	اندر این آتش بدیدم عالمی	ز ره ذره، اندر او عیسی دمی
39.15	نک، جهان نیست شکل هست ذات	و آن جهانتان هست شکل بی ثبات
39.16	اندر آ مادر به حق مادری	بین که این آذر ندارد آذری
39.17	اندر آ مادر که اقبال آمدست	اندر آ مادر، مده دولت ز دست
39.18	قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ	تا ببینی قدرت و فضل خدا
39.19	من ز رحمت میگشایم پای تو	کز طرب خود نیستم پروای تو
39.20	اندر آ و دیگران را هم بخوان	کاندر آتش، شاه بنهادست خوان
39.21	اندر آئید ای همه، پروانه وار	اندر این آتش که دارد صد بهار
39.22	اندر آئید، ای مسلمانان همه	غیر عذب دین، عذاب است آن همه
39.23	* اندر آئید و ببینید این چنین	سرد گشته آتش گرم مهین
39.24	* اندر آئید، ای همه مست و خراب	اندر آئید، ای همه عین عتاب
39.25	* اندر آئید، اندر این بحر عمیق	تا که گردد روح، صافی و رقیق
39.26	* مادرش انداخت خود را اندر او	دست او بگرفت، طفل مهر خو

اندر آتش، گوی دولت را ببرد	* اندر آمد مادر آن طفل خُرد	39.27
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت	* مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت	39.28
پُر همی شد جان خَلقان از شکوه	بانگ میزد در میان آن گروه	39.29
اندر آتش بنگرید این بوستان	* نعره میزد خلق را: کای مردمان	39.30
40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق		
می فکندند اندر آتش مرد و زن	خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	40.1
ز آنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست	بی موکل بی کشش از عشق دوست	40.2
منع میکردند، کاتش در میا	تا چنان شد، کان عوانان خلق را	40.3
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل	آن یهودی شد سیه رو و خجل	40.4
در فنای جسم، صادق تر شدند	کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند	40.5
دیو خود را هم سیه رو دید، شکر	مکر شیطان هم در او پیچید، شکر	40.6
جمع شد در چهره آن ناکس، آن	آنچه میمانند بر روی کسان	40.7
شد دریده آن او، زایشان درست	آنکه میدرید جامه خلق، چُست	40.8
41. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد		
نام احمد را، دهانش کژ بماند	آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند	41.1
ای ترا الطاف و علم من لدن	باز آمد، کای محمد عفو کن	41.2
من بدم افسوس را، منسوب و اهل	من تو را افسوس می کردم ز جهل	41.3
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد	41.4
کم زند در عیب معیوبان نفس	ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	41.5
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند	41.6
ای همایون دل، که او بریان اوست	ای خنک چشمی، که او گریان اوست	41.7
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است	از پی هر گریه آخر خنده ایست	41.8
هر کجا اشک روان، رحمت شود	هر کجا آب روان، سیزه بود	41.9
تا ز صحن جاننت، بر روید خضر	باش چون دولاب نالان، چشم تر	41.10
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد	* مرحمت فرمود سید، عفو کرد	41.11
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر	رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار	41.12
42. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او		
آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟	رو به آتش کرد شه: کای تند خو	42.1
یا ز بخت ما دگر شد نیتت	چون نمیسوزی، چه شد خاصیتت؟	42.2
آن که نپرستد ترا، او چون برست؟	می نبخشایی تو بر آتش پرست	42.3
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟	هرگز ای آتش تو صابر نیستی	42.4
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟	چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند	42.5
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست	جادویی کردت کسی، یا سیمیاست	42.6
اندر آ تا تو ببینی تابشم	گفت آتش: من همانم آتشم	42.7
تیغ حقم، هم به دستوری بُرم	طبع من دیگر نگشت و عنصرم	42.8
چاپلوسی کرده پیش میهمان	بر در خرگه، سگان ترکمان	42.9
حمله بیند از سگان، شیرانه او	ور به خرگه بگذرد بیگانه رو	42.10
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی	من ز سگ کم نیستم در بندگی	42.11
سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبعت اگر غمگین کند	42.12
اندر او شادی ملیک دین نهد	آتش طبعت اگر شادی دهد	42.13
غم به امر خالق آمد، کار کن	چون که غم بینی، تو استغفار کن	42.14
عین بند پای، آزادی شود	چون بخواهد، عین غم شادی شود	42.15
با من و تو مرده، با حق زنده اند	باد و خاك و آب و آتش بنده اند	42.16
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام	پیش حق آتش همیشه در قیام	42.17

هم به امر حق، قدم بیرون نهد	42.18	سنگ بر آهن زنی، آتش جهد
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن	42.19	آهن و سنگ ستم، بر هم مزن
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک	42.20	سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟	42.21	کاین سبب را آن سبب آورد پیش
باز گاهی بی پر و عاطل کند	42.22	این سبب را آن سبب عامل کند
آن سببها، زین سببها برتر است	42.23	و آن سببها، که انبیا را رهبر است
و آن سببها راست محرم، انبیا	42.24	این سبب را محرم آمد عقل ما
اندر این چه، این رسن آمد به فن	42.25	این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن
چرخ گردان را ندیدن زلت است	42.26	گردش چرخ، این رسن را علت است
هان و هان، زین چرخ سرگردان میدان	42.27	این رسنهای سببها در جهان
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ	42.28	تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق	42.29	باد، آتش میشود از امر حق
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر	42.30	آب حلم و آتش خشم ای پسر
فرق کی کردی میان قوم عاد؟	42.31	گر نبودی واقف از حق جان باد

43. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

نرم میشد باد، کاتجا میرسید	43.1	هود گرد مومنان خطی کشید
پاره پاره می گسست اندر هوا	43.2	هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را
گرد بر گرد رمه، خطی پدید	43.3	همچنین شبیان راعی میکشید
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز	43.4	چون به جمعه می شد او وقت نماز
گوسپندی هم نگشتی زان نشان	43.5	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
دائره مرد خدا را بود بند	43.6	باد حرص گرگ و، حرص گوسفند
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	43.7	همچنین باد اجل با عارفان
چون گزیده حق بود، چو نش گزد؟	43.8	آتش ابراهیم را دندان نزد
باقیان را برده تا قعر زمین	43.9	آتش شهوت نسوزد اهل دین
اهل موسی را ز قبطی و اشناخت	43.10	موج دریا چون به امر حق بتاخت
بازر و تختش به قعر خود کشید	43.11	خاک، قارون را، چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید	43.12	آب و گل چون از دم عیسی چرید
مرغ جنت سازدش رب الفلق	43.13	* از دهانت چون برآمد حمد حق
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	43.14	هست تسبیحت، بجای آب و گل
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص	43.15	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	43.16	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟
جز که طنز و جز که انکارش نبود	43.17	این عجایب دید آن شاه جهود

44. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

مرکب استیزه را چندین مران	44.1	ناصران گفتند: از حد مگذران
بعد از این، آتش مزن در جان خود	44.2	* بگذر از کشتن، مکن این فعل بد
ظلم را پیوند در پیوند کرد	44.3	ناصران را دست بست و بند کرد
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید	44.4	بانگ آمد: کار چون اینجا رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	44.5	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	44.6	اصل ایشان بود آتش ابتدا
جزوها را سوی کل باشد طریق	44.7	هم ز آتش زاده بودند آن فریق
حرف میراندند از نار و دخان	44.8	* هم ز آتش زاده بودند آن خسان
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس	44.9	آتشی بودند، مومن سوز و بس
هاویه آمد مر او را زاویه	44.10	آن که بوده است امه الهاویه
اصلها مر فرعها را در پی است	44.11	مادر فرزندی، جویان وی است

44.12	آب اندر حوض اگر زندانی است	باد نشفش می کند، که ارکانی است
44.13	میر هاند، میبرد تا معدنش	اندک اندک، تا نبینی بردنش
44.14	وین نفس، جانهای ما را همچنان	اندک اندک دزد از حبس جهان
44.15	تا إليه یصعد أطياب الكلم	صاعدا منا إلى حيث علم
44.16	ترتقی أنفاسنا بالمنتقى	متحفا منا إلى دار البقا
44.17	ثم تأتينا مكافات المقال	ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
44.18	ثم يلجينا الى امثالها	کی ینال العبد مما نالها
44.19	هكذا تعرج و تنزل دائما	ذا فلا زلت عليه قائما
44.20	پارسی گوئیم، یعنی این کشش	ز آن طرف آید، که آمد آن چشمش
44.21	چشم هر قومی به سوئی مانده است	کان طرف يك روز ذوقی رانده است
44.22	ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو، از کل خود باشد ببین
44.23	یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود
44.24	همچو آب و نان، که جنس ما نبود	گشت جنس ما و، اندر ما فرود
44.25	نقش جنسیت ندارد آب و نان	ز اعتبار آخر، آن را جنس دان
44.26	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر مانند باشد جنس را
44.27	آنکه مانند است، باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
44.28	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیاید شد نفیر
44.29	تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
44.30	مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب	لیک آن رسوا شود، در دار ضرب
44.31	تا زرانودیت، از ره نفعند	تا خیال کز تو را چه نفعند
44.32	از کلیله باز خوان این قصه را	و اندر آن قصه طلب کن حصه را
45. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن		
45.1	طایفه نخجیر در وادی خوش	بودشان با شیر، دایم کش مکش
45.2	بسکه آن شیر از کمین در میر بود	آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود
45.3	حیله کردند آمدند ایشان به شیر	کز وظیفه، ما تو را داریم سیر
45.4	جز وظیفه، در پی صیدی میا	تا نگردد تلخ بر ما این گیا
46. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد		
46.1	گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر	مکرها بس دیده ام از زید و بکر
46.2	من هلاک فعل و مکر مردم	من گزیده زخم مار و کژدم
46.3	مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بتر، در مکر و کین
46.4	گوش من لا یدلغ المؤمن شنید	قول پیغمبر به جان و دل گزید
47. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد		
47.1	جمله گفتند: ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر
47.2	در حذر شوریدن، شور و شر است	رو توکل کن، توکل بهتر است
47.3	با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
47.4	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخمت، از رب الفلق
48. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم		
48.1	گفت: آری، گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است
48.2	گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
48.3	رمز "الکاسب حبیب الله" شنو	از توکل، در سبب کاهل مشو
48.4	* رو توکل کن تو با کسب، ای عمو	جهد میکن، کسب میکن، مو بمو
48.5	* جهد کن، جدی نما، تا وارهی	ور تو از جهدش بمانی، ابلهی
49. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب		
49.1	قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق	لقمه تزویر دان، بر قدر خلق

در توکل، تکیه بر غیرى خطاست	* پس بدان که کسبها از ضعف خاست	49.2
چيست از تسليم خود محبوبتر؟	نيست کسبى از توکل خوبتر	49.3
بس جهند از مار، سوى اژدها	بس گريزند از بلا، سوى بلا	49.4
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	حيله کرد انسان و، حيله اش، دام بود	49.5
حيله فرعون زين افسانه بود	در بيست و، دشمن اندر خانه بود	49.6
و آنکه او ميچست، اندر خانه اش	صد هزاران طفل کشت آن کينه کش	49.7
رو فنا کن ديد خود، در ديد دوست	ديده ما چون بسى علت در اوست	49.8
يابى اندر ديد او کل غرض	ديد ما را، ديد او، نعم العوض	49.9
مرکبش جز شانه بابا نبود	طفل، تا گيرا و، تا پويا نبود	49.10
در عنا افتاد و، در کور و کبود	چون فضولى کرد و، دست و پا نمود	49.11
ميريدند از وفا سوى صفا	جانهاى خلق، پيش از دست و پا	49.12
حبس خشم و حرص و خرسندى شدند	چون به امر، اهبطوا، بندى شدند	49.13
گفت الخلق عيال لاله	ما عيال حضرتيم و شير خواه	49.14
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آنکه او از آسمان باران دهد	49.15

50. ديگر بار بيان کردن شير ترجيح جهد بر توکل

نردبانى پيش پاى ما نهاد	گفت شير: آرى ولى رب العباد	50.1
هست جبرى بودن اينجا طمع خام	پايه پايه رفت بايد سوى بام	50.2
دست دارى، چون كنى پنهان تو چنگ؟	پاى دارى، چون كنى خود را تو لنگ؟	50.3
بى زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون ببلى به دست بنده داد	50.4
آخر انديشى، عبارتهاى اوست	دست همچون بيل، اشارتهاى اوست	50.5
در وفائى آن اشارت جان دهى	چون اشارتهاش را بر جان نهى	50.6
بار بر دارد ز تو، کارت دهد	پس اشارتهاش اسرار ت دهد	50.7
قابلى، مقبول گرداند تو را	حاملى، محمول گرداند تو را	50.8
وصل جويى، بعد از آن واصل شوى	قابل امر ويى، قابل شوى	50.9
جبر تو، انكار آن نعمت بود	سعى شكر نعمتش قدرت بود	50.10
كفر، نعمت از كفت بيرون كند	شكر نعمت، نعمت افزون كند	50.11
تا نيينى آن در و درگه، مخسب	جبر تو خفتن بود، در ره مخسب	50.12
جز به زير آن درخت ميوه دار	هان مخسب، اى جبرى بى اعتبار	50.13
بر سر خفته بريزد، نقل و زاد	تا كه شاخ افشان كند، هر لحظه باد	50.14
مرغ بى هنگام، كى يابد امان؟	جبر خفتن، در ميان ره زنان	50.15
مرد پندارى و چون بينى، زنى	ور اشارتهاش را بينى زنى	50.16
سر، كه عقل از وي بپرد، دم شود	اين قدر عقلى كه دارى، گم شود	50.17
ميرد بى شكر را، تا قعر نار	زانكه بى شكرى بود، شوم و شمار	50.18
كسب كن، پس تكيه بر جبار كن	گر توكل ميكنى، در كار كن	50.19
ورنه افتى در بلاى گمراهى	* تكيه بر جبار كن، تا وارهى	50.20

51. باز ترجيح نهادن نخجيران مر توکل را بر جهد

كان حريصان كاین سببها كاشتند	جمله با وى بانگها برداشتند	51.1
پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	51.2
همچو اژدها، گشاده صد دهان	صد هزاران قرن از آغاز جهان	51.3
كه ز بُن بر كنده شد، ز آن مكر، كوه	مكرها كردند، آن دانا گروه	51.4
ور زما باور ندارى اين حديث	* كرده مكر و حيله، آن قوم خبيث	51.5
لتزول منه اقلال الجبال	كرد وصف مكرهاشان نو الجلال	51.6
روى ننمود از سگال و از عمل	جز كه آن قسمت، كه رفت اندر ازل	51.7
مانده كار و حكم هاى كردگار	جمله افتادند از تدبير و كار	51.8

جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار	کسب، جز نامی مدان، ای نامدار	51.9
52. نگرستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش		
در سرا عدل سلیمان، در دوید	ساده مردی، چاشتگاهی در رسید	52.1
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟	رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود	52.2
یک نظر انداخت، پُر از خشم و کین	گفت: عزرائیل در من این چنین	52.3
گفت: فرما باد را، ای جان پناه	گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه	52.4
بو که، بنده کان طرف شد، جان برد	تا مرا زینجا، به هندستان برد	52.5
لقمه حرص و امل زآند خلق	نک ز درویشی گریزانند خلق	52.6
حرص و کوشش را تو هندستان شناس	ترس درویشی، مثال آن هراس	52.7
برد سوی خاک هندستان بر آب	باد را فرمود تا او را شتاب	52.8
شه سلیمان گفت عزرائیل را	روز دیگر، وقت دیوان و لقا	52.9
بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب	کان مسلمان را بخشم، از چه سبب	52.10
تا شود آواره او از خان و مان	* ای عجب، این کرده باشی بهر آن	52.11
فهم کژ کرد و، نمود او را خیال	* گفتش: ای شاه جهان بی زوال	52.12
از تعجب دیدمش در رهگذر	من ورا از خشم کی کردم نظر؟	52.13
جان او را تو به هندستان ستان	که مرا فرمود حق: که امروز هان	52.14
در تفکر رفته، سرگردان شدم	* دیدمش اینجا و، بس حیران شدم	52.15
زو به هندوستان شدن، دور اندر است	از عجب گفتم: گر او را صد پُر است	52.16
دیدمش آنجا و، جانش بستدم	* چون بامر حق بهندوستان شدم	52.17
کن قیاس و، چشم بگشا و، ببین	تو همه کار جهان را همچنین	52.18
از که برتابیم؟ از حق، این وبال	از که بگریزیم؟ از خود، ای محال	52.19
53. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن		
جهدهای انبیاء و مومنین	شیر گفت: آری ولیکن هم ببین	53.1
تا بدین ساعت، ز آغاز جهان	* سعی ابرار و جهاد مؤمنان	53.2
آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد	حق تعالی، جهدشان را راست کرد	53.3
کل شیئی من ظریف هو ظریف	حیله هاشان جمله حال آمد لطیف	53.4
نقصهاشان، جمله افزونی گرفت	دامهاشان، مرغ گردونی گرفت	53.5
در طریق انبیا و اولیا	جهد میکن تا توانی، ای کیا	53.6
زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد	53.7
در ره ایمان و، طاعت یک نفس	کافر من، گر زیان کردست کس	53.8
یک دو روزی جهد کن، باقی بخند	سر شکسته نیست، این سر را مبند	53.9
نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست	بَد محالی جُست، کاو دنیا بجُست	53.10
مکرها، در ترک دنیا وارد است	مکرها، در کسب دنیا وارد است	53.11
آن که حفره بست، آن مکریست سرد	مکر آن باشد، که زندان حفره کرد	53.12
حفره گن زندان و، خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان	53.13
نی قماش و نقره و فرزند و زن	چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	53.14
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را گر بهر دین باشی حمول	53.15
آب اندر زیر کشتی، پُستی است	آب در کشتی، هلاک کشتی است	53.16
زآن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند	چونکه مال و ملک را از دل براند	53.17
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سر بسته، اندر آب زفت	53.18
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود	53.19
کش دل از نفخه الهی گشت شاد	* آب نتواند مر او را غوطه داد	53.20
ملک، در چشم دل او، لا شی است	گر چه این جمله جهان ملک وی است	53.21

پس دهان دل ببند و مهر کن	53.22
جهد حق است و، دوا حق است و، درد	53.23
* کسب کن، سعی نما و جهد کن	53.24
* گرچه جمله این جهان بر جهد شد	53.25
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	53.26
54. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل	
روبه و آهو و خرگوش و شغال	54.1
عهدها کردند با شیر ژیان	54.2
قسم هر روزش بیاید بی ضرر	54.3
* عهد چون بستند و رفتند آن زمان	54.4
* جمع بنشستند یکجا آن وحوش	54.5
* هر کسی تدبیر و رائی میزدی	54.6
* عاقبت شد اتفاق جمله شان	54.7
* قرعه بر هر کاو افتد، او طعمه است	54.8
* هم بر این کردند آن جمله قرار	54.9
قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	54.10
چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور	54.11
55. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را	
جان فدا کردیم در عهد و وفا	55.1
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود	55.2
56. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را	
گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید	56.1
تا امان یابد به مکرم جانتان	56.2
هر پیمیر، امتان را در جهان	56.3
کز فلک، راه برون شو، دیده بود	56.4
مردمش، چون مردمک دیدند خرد	56.5
57. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را	
قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار	57.1
هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران	57.2
معجبی یا خود قضا مان در پی است	57.3
گفت: ای یاران، حکم الهام داد	57.4
آنچه حق آموخت مر زنبور را	57.5
خانه ها سازد پر از حلوی تر	57.6
آنچه حق آموخت کرم پيله را	57.7
آدم خاکی ز حق آموخت علم	57.8
نام و ناموس ملک را در شکست	57.9
زاهد ششصد هزاران ساله را	57.10
تا نتاند شیر علم دین کشید	57.11
علمهای اهل حس شد پوزبند	57.12
قطره دل را یکی گوهر فتاد	57.13
چند صورت؟ آخر ای صورت پرست	57.14
گر به صورت، آدمی انسان بُدی	57.15
* احمد و بوجهل در بتخانه رفت	57.16
* این در آید، سر نهند آنرا بتان	57.17
پر کنش از باد کبر من لدن	
منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد	
تا بدانی سر علم من لدن	
جهد کی در کام جاهل شهید شد؟	
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر	
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	
حاجتش نبود تقاضای دگر	
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان	
اوقتاده در میان جمله جوش	
هر کسی در خون هر یک میشدی	
تا بیاید قرعه ای اندر میان	
بی سخن شیر ژیان را لقمه است	
قرعه آمد سر بسر را اختیار	
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جور	
تا به مکرم از بلا بیرون جهید	
ماند این میراث فرزندانان	
همچنین، تا مخلصی میخواندشان	
در نظر چون مردمک پیچیده بود	
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد	
خویش را اندازه خرگوش دار	
در نیاوردند اندر خاطر آن	
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟	
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد	
آن نباشد شیر را و گور را	
حق بر او آن علم را بگشاد در	
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟	
تا به هفتم آسمان افروخت علم	
کوری آن کس که با حق در شکست	
پوز بندی ساخت، آن گوساله را	
تا نگردد گرد آن قصر مشید	
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند	
کان به گردونها و دریاها نداد	
جان بی معنیت از صورت نرست؟	
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی	
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت	
وآن در آید، سر نهد چون امتان	

بنگر از صورت، چه چیز او کم است	نقش بر دیوار مثل آدم است	57.18
رو بگو آن گوهر کمیاب را	جان کم است آن صورت بی تاب را	57.19
چون سگ اصحاب را دادند دست	شد سر شیران عالم جمله پست	57.20
چونکه جانش غرق شد در بحر نور	چه زیان استش از آن نقش نفور	57.21
عالم و عادل بود در نامه ها	وصف صورت نیست اندر خامه ها	57.22
کش نیابی در مکان و پیش و پس	عالم و عادل همه معنیست و بس	57.23
می ننگد در فلک خورشید جان	میزند بر تن ز سوی لامکان	57.24
گوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار	57.25
58. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن		
کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و، دیگر گوش، خر	58.1
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین	58.2
جمله عالم صورت و، جان است علم	خاتم ملك سلیمان است علم	58.3
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت	آدمی را زین هنر بی چاره گشت	58.4
زو شده پنهان، به دشت و کوه، وحوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	58.5
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت	58.6
آدمی با حذر، عاقل کسیست	آدمی را دشمن پنهان بسیست	58.7
میزند بر دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان	58.8
بر تو آسیبی زند، در آب خار	بهر غسل، ار در روی، در جویبار	58.9
چونکه در تو میخلد، دانی که هست	گر چه پنهان خار در آب است پست	58.10
از هزاران کس بود، نی يك کسه	خار خار حيله ها و وسوسه	58.11
تا ببینی شان و مشکل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود	58.12
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟	تا سخنها کیان رد کرده ای	58.13
59. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را		
در میان نه آنچه در ادراك توست	بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست	59.1
باز گو رانی که اندیشیده ای	ای که با شیری تو در پیچیده ای	59.2
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراك و هشیاری دهد	59.3
مشورت کالمستشار مؤتمن	گفت پیغمبر: بکن ای رای زن	59.4
60. منع کردن خرگوش راز را از نخجیریان		
باز گو تا چیست مقصود تو زود	* قول پیغمبر بجان باید شنود	60.1
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت	گفت: هر رازی نشاید باز گفت	60.2
تیره گردد زود با ما آینه	از صفا گر دم زنی با آینه	60.3
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	در بیان این سه کم جنبان لبت	60.4
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصم است بسیار و عدو	60.5
کلُ سر جاوز الاثنین شاع	ور بگویی با یکی گو الوداع	60.6
بر زمین مانند محبوس از الم	گر دو سه پرنده را بندی به هم	60.7
در کنایت با غلط افکن مشوب	مشورت دارند سرپوشیده خوب	60.8
گفته ایشان جواب و بی خبر	مشورت کردی پیمبر، بسته سر	60.9
تا نداند خصم، از سر پای را	در مثالی بسته گفتمی رای را	60.10
وز سؤالش می نبردی غیر بو	او جواب خویش بگرفتی از او	60.11
سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد	* این سخن پایان ندارد باز گرد	60.12
61. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن		
مکر اندیشید با خود طاق و جفت	* حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت	61.1
سرّ خود با جان خود میراند باز	* با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز	61.2
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	61.3

خاك را مى كند و مى غريد شير	زان سبب، كاندر شدن او ماند دير	61.4
خام باشد، خام و سست و نارسان	گفت: من گفتم كه عهد آن خسان	61.5
چند بفريبد مرا اين دهر؟ چند؟	دمدمه ايشان مرا از خر فكنند	61.6
چون نه پس بيند، نه پيش، از احمقيش	سخت در ماند، امير سست ريش	61.7
قحط معنى در ميان نامها	راه هموار است و، زيرش دامها	61.8
لفظ شيرين، ريگ آب عمر ماست	لفظها و نامها، چون دامهاست	61.9
خلق باطن، ريگ جوى عمر تو	* عمر چون آب است، وقت او را، چو جو	61.10
سخت كمياب است، رو آن را بجو	آن يكي ريگى كه جوشد آب از او	61.11
فارغ آيد او ز تحصيل و سبب	منبع حكمت شود، حكمت طلب	61.12
كو به حق پيوست و، از خود شد جدا	هست آن ريگ اى پسر، مرد خدا	61.13
طالبان را زان حياتست و نمو	آب عذب دين همى جوشد از او	61.14
كاب عمرت را خورد او هر زمان	غير مرد حق، چو ريگ خشك دان	61.15
تا از او گردى تو بينا و علیم	طالب حكمت شو از مرد حكيم	61.16
عقل او از روح، محظوظى شود	لوح حافظ، لوح محظوظى شود	61.17
بعد از اين شد عقل، شاگردى و را	چون معلم بود عقلش ز ابتدا	61.18
گر يكي گامى نهم سوزد مرا	عقل، چون جبريل گويد احدا	61.19
حد من اين بود، اى سلطان جان	تو مرا بگذار، زين پس پيش ران	61.20
او همين داند كه گيرد پاى جبر	هر كه ماند از كاهلى بى شكر و صبر	61.21
تا همان رنجورى اش در گور كرد	هر كه جبر آورد، خود رنجور كرد	61.22
رنج آرد تا بميرد چون چراغ	گفت پيغمبر كه رنجورى به لاغ	61.23
يا ببيوستن رگ بگسسته را	جبر چه بود؟ بستن اشكسته را	61.24
بر كه مى خندى؟ چه پا را بسته اى؟	چون در اين ره پاى خود نشكسته اى	61.25
در رسيد او را براق و بر نشست	و آنكه پايش در ره كوشش شكست	61.26
قابل فرمان بُد او، مقبول شد	حامل دين بود، او محمول شد	61.27
بعد از اين فرمان رساند بر سپاه	تا كنون فرمان پذيرفتى ز شاه	61.28
بعد از اين باشد امير اختر او	تا كنون اختر اثر كردى در او	61.29
پس تو شك دارى در اثنق القمر	گر ترا اشكال آيد در نظر	61.30
اى هوا را تازه كرده در نهان	تازه كن ايمان، نه از گفت زبان	61.31
ك اين هوا جز قفل آن دروازه نيست	تا هوا تازه ست، ايمان تازه نيست	61.32
خويش را تاويل كن، نى ذكر را	كرده اى تاويل حرف بكر را	61.33
پست و كژ شد از تو معنى سنى	بر هوا تاويل قرآن ميكنى	61.34
	62. زيارت تاويل ريك مگس	
كو همى پنداشت خود را هست كس	ماند احوالت بدان طرفه مگس	62.1
ذره خود را شمرده آفتاب	از خودى سرمست گشته بى شراب	62.2
گفته: من عنقاي و قتم بيگمان	وصف بازان را شنيده در زمان	62.3
همچو كشتى بان، همى افراشت سر	آن مگس بر برگ كاه و بول خر	62.4
مدتى در فكر آن ميمانده ام	گفت: من دريا و كشتى خوانده ام	62.5
مرد كشتيبان و اهل و راى و فن	اينك اين دريا و، اين كشتى و من	62.6
مينمودش آن قدر، بيرون ز حد	بر سر دريا همى راند او عمد	62.7
آن نظر، كاو بيند آن را راست، كو؟	بود بى حد آن چمين نسبت بدو	62.8
چشم چندين بحر هم، چندينش است	عالمش چندان بود كش بينش است	62.9
و هم او، بول خر و، تصوير خس	صاحب تاويل باطل چون مگس	62.10
آن مگس را، بخت گرداند هم اى	گر مگس تاويل بگذارد به راى	62.11
روح او، نى در خور صورت بود	آن مگس نبود، كش اين عبرت بود	62.12

روح او، کی بود اندر خورد قد؟	همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد	62.13
	63. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش	
کز ره گوشم، عدو بر بست چشم	شیر میگفت، از سر تیزی و خشم	63.1
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	مکرهای جبریام بسته کرد	63.2
بانگ دیوان است و غولان، آن همه	زین سپس من نشنوم آن دمدمه	63.3
پوستشان بر کن، کشان جز پوست نیست	بَرَدِران، ای دل تو ایشان را، مایست	63.4
چون زره بر آب، کش نبود درنگ	پوست چه بود؟ گفته‌های رنگ رنگ	63.5
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان	این سخن چون پوست و، معنی مغز دان	63.6
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش	پوست باشد مغز بد را عیب پوش	63.7
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب	63.8
باز گردی، دستهای خود گزان	نقش آب است ار وفا جویی از آن	63.9
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست	63.10
کاو ز سر تا پای باشد پایدار	خوش بود پیغامهای کردگار	63.11
جز کیا و خطبه های انبیا	خطبه شاهان بگردد، و آن کیا	63.12
بار نامه انبیا، از کبریاست	ز آن که بوش پادشاهان، از هواست	63.13
نام احمد تا قیامت برزنند	از درمها نام شاهان بر کنند	63.14
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست	نام احمد، نام جمله انبیاست	63.15
قصه خرگوش گوی و شیر نر	* این سخن پایان ندارد ای پسر	63.16
	64. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن	
مکر را با خویشتن تقریر کرد	در شدن، خرگوش بس تأخیر کرد	64.1
تا به گوش شیر گوید، یک دور راز	در ره آمد بعد تأخیر دراز	64.2
تا چه با پهناست، این دریای عقل	تا چه عالمهاست، در سودای عقل	64.3
بحر را غواص باید، ای پسر	* بحر بی پایان بود عقل بشر	64.4
میدود چون کاسه ها بر روی آب	صورت ما اندر این بحر عذاب	64.5
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت	تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت	64.6
صورت ما موج، یا از وی نمی	عقل پنهان است و ظاهر عالمی	64.7
ز آن وسیلت، بحر دور اندازش	هر چه صورت می وسیلت سازدش	64.8
تا نبیند تیر دور انداز را	تا نبیند دل دهنده راز را	64.9
میدواند اسب خود در راه تیز	اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز	64.10
و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد	اسب خود را، یاوه داند آن جواد	64.11
هر طرف پرسیان و جویان، در بدر	در فغان و جستجو، آن خیره سر	64.12
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟	کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟	64.13
با خود آ، ای شهبوار اسب جو	آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟	64.14
تا شناسد مرد، اسب خویش باز	* وصفها را مستمع گوید به راز	64.15
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم	جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	64.16
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	* در درون خود بیفزا درد را	64.17
تا ببینی پیش از این سه، نور را	کی ببینی سبز و سرخ و بور را؟	64.18
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو	لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو	64.19
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود	چونکه شب آن رنگها مستور بود	64.20
همچنین، رنگ خیال اندرون	نیست دید رنگ، بی نور برون	64.21
و آن درون از عکس انوار علاست	این برون از آفتاب و از سهاست	64.22
نور چشم، از نور دلها حاصل است	نور نور چشم خود، نور دل است	64.23
کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست	باز نور نور دل، نور خداست	64.24
پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را	شب بُد نور و، ندیدی رنگ را	64.25

رنگ چبود؟ مهره کور و کبود	* شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	64.26
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ	گه نظر بر نور بود، آنگه برنگ	64.27
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ	دیدن نور است آنگه دید رنگ	64.28
ضد، ضد را مینماید در صدور	پس به ضد نور دانستی تو نور	64.29
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید	رنج و غم را حق پی آن آفرید	64.30
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود	پس نهانیها به ضد پیدا شود	64.31
تا به ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود	64.32
وهو یدرک بین، تو از موسی و که	لاجرم أبصارنا لا تدرکه	64.33
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان	صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان	64.34
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز، از اندیشه خاست	64.35
بحر آن دانی که هم باشد شریف	لیک، چون موج سخن دیدی لطیف	64.36
از سخن و آواز او صورت بساخت	چون ز دانش موج اندیشه بناخت	64.37
موج خود را باز اندر بحر بُرد	از سخن صورت بزاد و باز مُرد	64.38
باز شد که اِنَّا اِلَیْهِ راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون	64.39
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	64.40
در هوا کی پایدار آید ندا؟	فکر ما تیری است، از هو در هوا	64.41
بی خبر از نو شدن، اندر بقا	هر نفس نو می شود دنیا و، ما	64.42
مستمری مینماید در جسد	عمر همچون جوی، نو نو میرسد	64.43
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست	آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست	64.44
در نظر آتش نماید بس دراز	شاخ آتش را بجنبانی به ساز	64.45
مینماید سرعت انگیزی صنع	این درازی مدت از تیزی صنع	64.46
نك حسام الدین، که سامی نامه ایست	طالب این سیر، اگر علامه ایست	64.47
رو حکایت کن، که بیگه میشود	* وصف او، از شرح مستغنی بود	64.48
65. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی		
دید کان خرگوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور	65.1
خشمگین و تند و تیز و ترش رو	می دود بی دهشت و گستاخ او	65.2
وز دلیری دفع هر ریبت بود	کز شکسته آمدن تهمت بود	65.3
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	65.4
من که گوش شیر نر مالیده ام	من که گاوان را ز هم بدریده ام	65.5
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	65.6
غره این شیر ای خر گوش کن	ترک خواب غفلت خرگوش کن	65.7
66. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن		
گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست	66.1
تو خداوندی و شاهی، من رهی	* باز گویم چون تو دستوری دهی	66.2
این زمان آیند در پیش شهان؟	گفت چه عذر ای قصور ابلهان	66.3
عذر احمق را نمی باید شنید	مرغ بی وقتی سرت باید برید	66.4
عذر نادان زهر هر دانش بود	عذر احمق بدتر از جرمش بود	66.5
من چه خرگوشم که در گوشم نهی	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	66.6
عذر استم دیده ای را گوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار	66.7
گمراهی را تو مران از راه خود	خاص از بهر زکات جاه خود	66.8
هر خسی را بر سر و رو می نهد	بحر، کاو آبی به هر جو می دهد	66.9
از کرم دریا نگردد بیش و کم	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	66.10
جامه هر کس برم بالای او	گفت دارم من کرم بر جای او	66.11
سر نهادم پیش از درهای عنف	گفت بشنو گر نباشم جای لطف	66.12

با رفیق خود سوی شاه آمدم	66.13
جفت و همره کرده بودند آن نفر	66.14
قصد هر دو همره آینده کرد	66.15
خواجه تاشان که آن درگه ایم	66.16
پیش من تو نام هر ناکس میار	66.17
گر تو با یارت بگردید از برم	66.18
روی شه بینم برم از تو خبر	66.19
ور نه قربانی تو اندر کیش من	66.20
یار من بستند مرا بگذاشت فرد	66.21
خون روان شد از دل بیخویش او	66.22
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	66.23
حال ما این بود کت دانسته شد	66.24
حق همی گویم ترا و الحق مُر	66.25
هین بیا و دفع آن بی باک کن	66.26

67. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش رو شو گر همی گویی تو راست	67.1
ور دروغ است این سزای تو دهم	67.2
تا برد او را به سوی دام خویش	67.3
چاه مغ را دام جاناش کرده بود	67.4
اینست خرگوشی چو آب زیر گاه	67.5
آب کوهی را عجب چون می برد	67.6
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	67.7
می کشد با لشکر و جمع ثقیل	67.8
می شکافد بی محابا مغز سر	67.9
بین جزای آن که شد یار حسود	67.10
حال نمرودی که شیطان را ستود	67.11
دام دان گر چه ز دانه گویدت	67.12
گر به تو لطفی کند آن قهر دان	67.13
دشمنان را باز شناسی ز دوست	67.14
ناله و تسبیح و روزه ساز کن	67.15
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب	67.16
انتقام از ما مکش اندر ذنوب	67.17
وانما جان را بهر حالت که هست	67.18
شیر را مگمار بر ما زین کمین	67.19
اندر آتش صورت آبی منه	67.20
نیستها را صورت هستی دهی	67.21
چوب گز اندر نظر صندل شدن	67.22
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم	67.23

68. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

جمله مرغانش به خدمت آمدند	68.1
پیش او يك يك به جان بشتافتند	68.2
با سلیمان گشته افصح من اخیک	68.3
مرد با نامحرمان چون بندی است	68.4
ای بسا دو ترک چون بیگانگان	68.5

هم دلی از هم زبانی بهتر است	68.6	پس زبان محرمی خود دیگر است	68.6
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل	68.7	غیر نطق و غیر ایماء و سجل	68.7
از هنر وز دانش و از کار خود	68.8	جمله مرغان هر یکی اسرار خود	68.8
از برای عرضه خود را می ستود	68.9	با سلیمان یک به یک وامی نمود	68.9
بهر آن تا ره دهد او را به پیش	68.10	از تکبر نی و از هستی خویش	68.10
عرضه سازد از هنر دیباچه ای	68.11	چون بباید برده ای را خواجه ای	68.11
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ	68.12	چون که دارد از خریداریش ننگ	68.12
و آن بیان صنعت و اندیشه اش	68.13	نوبت دهد رسید و پیشه اش	68.13
باز گویم، گفت کوتاه بهتر است	68.14	گفت ای شه یک هنر کان کهتر است	68.14
گفت من آن گه که باشم اوج پر	68.15	گفت بر گو تا کدام است آن هنر	68.15
من ببینم آب در قعر زمین	68.16	بنگرم از اوج با چشم یقین	68.16
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ	68.17	تا کجایست و چه عمق استنش چه رنگ	68.17
در سفر می دار این آگاه را	68.18	ای سلیمان بهر لشکرگاه را	68.18
در بیابانهای بی آب شفیق	68.19	پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	68.19
تا کنی تو آب پیدا بهر ما	68.20	* همره ما باشی و هم پیشوا	68.20
در سفر سقا شوی اصحاب را	68.21	تا بیابی بهر لشکر آب را	68.21
تا نبیند از عطش لشکر تعب	68.22	باش همراه من اندر روز و شب	68.22
زآنکه از آب نهم آگاه بود	68.23	بعد از آن هدهد بدو همراه بود	68.23
با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد	68.24	زاغ چون بشنود آمد از حسد	68.24
		69. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد	
خاصه خود لاف دروغین و محال	69.1	از ادب نبود به پیش شه مقال	69.1
چون ندیدی زیر مثنی خاک، دام	69.2	گر مر او را این نظر بودی مدام	69.2
چون شدی اندر قفس ناکام او	69.3	چون گرفتار آمدی در دام او	69.3
کز تو در اول قرح این درد خاست	69.4	پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	69.4
پیش من لافی زنی آنگه دروغ	69.5	چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ	69.5
		70. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را	
قول دشمن مشنو از بهر خدای	70.1	گفت ای شه بر من عور گدای	70.1
نک نهادم سر ببر از گردنم	70.2	گر به بطلان است دعوی کردنم	70.2
گر هزاران عقل دارد کافر است	70.3	زاغ کو حکم قضا را منکر است	70.3
جای گند و شهوتی چون کاف ران	70.4	در تو تا کافی بود از کافران	70.4
گر نپوشد چشم عقلم را قضا	70.5	من ببینم دام را اندر هوا	70.5
مه سیه گردد بگیرد آفتاب	70.6	چون قضا آید شود دانش به خواب	70.6
از قضا دان کاو قضا را منکر است	70.7	از قضا این تعبیه کی نادر است	70.7
		71. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل	
صد هزاران علمش اندر هر رگ است	71.1	بو البشر کاو علم الاسما بگ است	71.1
تا به پایان جان او را داد دست	71.2	اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	71.2
آن که چستش خواند او کاهل نشد	71.3	هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	71.3
او عزیز و خرم و دلشاد ماند	71.4	* هر که را او مقبل و آزاد خواند	71.4
هر که آخر کافر، او را شد پدید	71.5	هر که آخر مومن است اول بدید	71.5
هر که آخر بین بود او بیدنست	71.6	* هر که آخر بین بود او مؤمن است	71.6
رمز سرّ علم الاسما شنو	71.7	اسم هر چیزی تو از دانا شنو	71.7
اسم هر چیزی بر خالق سیرش	71.8	اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	71.8
نزد خالق بود نامش از دها	71.9	نزد موسی نام چوبش بد عصا	71.9
لیک مومن بود نامش در الست	71.10	بُد عمر را نام اینجا بت پرست	71.10

پیش حق این نقش بد که با منی	آن که بد نزدیک ما نامش منی	71.11
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم	صورتی بود این منی اندر عدم	71.12
پیش حضرت، کان بود انجام ما	حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	71.13
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند	مرد را بر عاقبت نامی نهند	71.14
جان و سر نامها گشتش پدید	چشم آدم کو به نور پاک دید	71.15
در سجود افتاد و در خدمت شتافت	چون ملک انوار حق از وی بیافت	71.16
گر ستایم تا قیامت قاصر م	مدح این آدم که نامش می برم	71.17
دانش يك نهی شد بر وی غطا	این همه دانست و چون آمد قضا	71.18
یا به تأویلی بد و توهیم بود	کای عجب نهی از پی تحریم بود	71.19
طبع در حیرت سوی گندم شتافت	در دلش تأویل چون ترجیح یافت	71.20
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت	باغبان را خار چون در پای رفت	71.21
دید برده دزد رخت از کارگاه	چون ز حیرت رست و باز آمد به راه	71.22
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	ربنا انا ظلمنا گفت و آه	71.23
شیر و اژدرها شود زو همچو موش	این قضا ابری بود خورشید پوش	71.24
من نه تنها جاهلم در راه حکم	من اگر دامی نبینم گاه حکم	71.25
زور را بگذاشت و زاری گرفت	ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت	71.26
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	71.27
هم قضا جاننت دهد درمان کند	گر قضا صد بار قصد جان کند	71.28
بر فراز چرخ خرگاهت زند	این قضا صد بار اگر راهت زند	71.29
تا به ملك ایمنی بنشاندت	از کرم دان آن که می ترساندت	71.30
ور نترساند ترا گمره شوی	* چون بترساند ترا آگه شوی	71.31
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر	این سخن پایان ندارد گشت دیر	71.32
72. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید		
پر غضب، پر کینه و بدخواه شد	شیر با خرگوش چون همراه شد	72.1
ناگهان پا واکشید از پیش شیر	* بود پیشاپیش خرگوش دلیر	72.2
کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید	چونکه نزد چاه آمد، شیر دید	72.3
پای را واپس مکش، پیش اندر آ	گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟	72.4
جان من لرزید و، دل از جای رفت	گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت	72.5
ز اندرون، خود میدهد رنگم خبر	رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟	72.6
چشم عارف سوی سیما مانده است	حق چو سیما را معرف خوانده است	72.7
از فرس آگه کند بانگ فرس	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	72.8
تا بدانی بانگ خر از بانگ در	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	72.9
مرء مخفی لدی طی اللسان	گفت پیغمبر به تمییز کسان	72.10
رحمت کن مهر من در دل نشان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	72.11
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	72.12
آدمی و جانور جامد نبات	در من آمد آنچه در وی گشت مات	72.13
رنگ رو و قوت سیما برد	در من آمد آن که دست و پا برد	72.14
هر درخت از بیخ و از بن بر کند	آن که در هر چه در آید بشکند	72.15
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزایند کلیات از او	72.16
بوستان گه حله پوشد گاه عور	تا جهان گه صابر است و گه شکور	72.17
ساعتی دیگر شود او سر نگون	آفتابی کاو بر آید نارگون	72.18
لحظه لحظه مبتلای احتراق	اخترانی تافته بر چار طاق	72.19
شد ز رنج دق او همچون خیال	ماه کاو افزود ز اختر در جمال	72.20
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب	72.21

گشته است اندر جهان او خرده ریگ	ای بسا که زین بلای مرده ریگ	72.22
چون قضا آید وبا گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقتدرن	72.23
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کاو روح را همشیره شد	72.24
هم یکی بادی بر او خواند یموت	آتشی کاو باد دارد در بروت	72.25
ناگهان بادی بر آرد زو دمار	خاک کو شد مایه گل در بهار	72.26
فهم کن تبدیلهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او	72.27
حال او چون حال فرزندان اوست	چرخ سر گردان که اندر جستجوست	72.28
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج	گه حسیض و گه میانه گاه اوج	72.29
گه و بال و گه هبوط و گه ترح	* گه شرف گاهی صعود و گه فرح	72.30
فهم می کن حالت هر منبسط	از خود ای جزوی ز کلها مختلط	72.31
کهنتران را کی تواند بود گنج	* چون نصیب مهتران در دست و رنج	72.32
جزو ایشان چون نباشد روی زرد	چون که کلیات را رنج است و درد	72.33
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع	خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع	72.34
این عجب که میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست	72.35
مرگ آن کاندز میانشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست	72.36
جنگ اضداد است عمر جاودان	* صلح اضداد است این عمر جهان	72.37
مرگ وارفتن به اصل خویش دان	* زندگانی آشتی دشمنان	72.38
دل بسوی جنگ دارد عاقبت	* صلح دشمن دار باشد عاربت	72.39
باهمند اندر وفا و مرحمت	* روزکی چند از برای مصلحت	72.40
هر یکی با جنس خود انباز گشت	* عاقبت هر یک بجوهر باز گشت	72.41
الف داد و برد از ایشان جنگ را	* لطف باری این پلنگ و رنگ را	72.42
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را و گور را	72.43
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود	72.44
گفت من پس مانده ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها	72.45
73. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را		
این سبب گو خاص که این استم غرض	شیر گفتش تو ز اسباب مرض	73.1
میدهی بازیچه واهی مرا	پای را واپس کشیدی تو چرا	73.2
اندر این قلعه ز آفات ایمن است	گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است	73.3
برگرفتش از ره و بیراه برد	پار من بستند ز من در چاه برد	73.4
ز آن که در خلوت صفاهای دل است	قعر چه بگزید هر کو عاقل است	73.5
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	73.6
تو ببین کان شیر در چه حاضر است	گفت پیش آ زخم او را قاهر است	73.7
تو مگر اندر بر خویشم کشی	گفت من سوزیده ام ز آن آتشی	73.8
چشم بگشایم به چه در بنگرم	تا بپشتی تو ای کان کرم	73.9
تو نگه دارم در آن چه بی رسن	من به پشتی تو تانم آمدن	73.10
در پناه شیر تا چه می دوید	چون که شیر اندر بر خویشش کشید	73.11
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چون که در چه بنگریدند اندر آب	73.12
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت	73.13
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید	چون که خصم خویش را در آب دید	73.14
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود	در فتاد اندر چهی کاو کنده بود	73.15
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان	73.16
عدل فرموده ست بدتر را بتر	هر که ظالمتر چپش با هول تر	73.17
از برای خویش دامی می تنی	ای که تو از ظلم چاهی می کنی	73.18
دان که اندر قعر چاه بی بُنی	* بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی	73.19

بهر خود چه می کنی، اندازه کن	گرد خود چون کرم، پبله بر متن	73.20
از نبی اذ جاء نصر الله بखوان	مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان	73.21
نك جزا طیراً ابابیلت رسید	گر تو پبلی خصم تو از تو رمید	73.22
غلغل افتد در سپاه آسمان	گر ضعیفی در زمین خواهد امان	73.23
درد دندانن بگیرد چون کنی	گر به دندانن گزی پر خون کنی	73.24
خویش را نشناخت آن دم از عدو	شیر خود را دید در چه وز غلو	73.25
لا جرم بر خویش شمشیری کشید	عکس خود را او عدوی خویش دید	73.26
خوی تو باشد در ایشان ای فلان	ای بسا ظلمی که بینی در کسان	73.27
از نفاق و ظلم و بد مستی تو	اندر ایشان تافته هستی تو	73.28
بر خود آن دم تار لعنت می تنی	آن تویی و آن زخم بر خود می زنی	73.29
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان	در خود آن بد را نمی بینی عیان	73.30
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	73.31
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی	چون به قعر خوی خود اندر رسی	73.32
نقش او آن کش دگر کس می نمود	شیر را در قعر پیدا شد که بود	73.33
کار آن شیر غلط بین می کند	هر که دندان ضعیفی می کند	73.34
عکس خال توست آن از عم مرم	ای بدیده خال بد بر روی عم	73.35
این خبر می از پیمبر آورند	مومنان آیینۀ یکدیگرند	73.36
ز آن سبب عالم کبودت می نمود	پیش چشمت داشتی شیشه کبود	73.37
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	73.38
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟	مومن ار یبظر بنور الله نبود	73.39
نیکوئی را وا ندیدی از بدی	چون که تو یبظر بنار الله بدی	73.40
تا شود نار تو نور ای بو الحزن	اندک اندک نور را بر نار زن	73.41
تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزنی یا ربنا آب طهور	73.42
آب و آتش ای خداوند، آن توست	آب دریا جمله در فرمان توست	73.43
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود	73.44
بی شمار و حد عطا بنهاده ای	بی طلب تو این طلب مان داده ای	73.45
کز تو آمد جملگی جود و وجود	* با طلب چون ندهی؟ ای حیّ ودود	73.46
بی سبب کردی عطاهاى عجب	* در عدم کی بود ما را خود طلب؟	73.47
سایر نعمت که ناید در بیان	* جان و نان دادی و عمر جاودان	73.48
رستن از بیداد یا رب، داد توست	این طلب در ما هم از ایجاد توست	73.49
رایگان بخشیده ای جان جهان	* بی طلب هم میدهی گنج نمان	73.50
بالنبی المصطفی خیر الانام	* هکذا انعم الی دار السلام	73.51
74. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد		
سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت	74.1
سوی قوم خود دوید او پیش پیش	* شیر را چون دید محو ظلم خویش	74.2
میدوید او شادمان و با رشد	* شیر را چون دید کشته ظلم خود	74.3
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار	74.4
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رهید از دست مرگ	74.5
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	74.6
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند	74.7
می سراپد هر بر و برگی جدا	با زبان شطأه شکر خدا	74.8
میسراید ذکر و تسبیح خدا	* بی زبان هر بار و برگ و شاخها	74.9
تا درخت استغلط آمد فاستوی	که بپرورد اصل ما را ذو العطا	74.10
چون رهند از آب و گلها شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل	74.11

همچو قرص بدر بی نقصان شوند	74.12	در هوای عشق حق رقصان شوند	74.12
و آن که گردد جان از آنها خود میپرس	74.13	جسمشان در رقص و جانها خود میپرس	74.13
ننگ شیری، کوز خرگوشی بماند	74.14	شیر را خرگوش در زندان نشاند	74.14
فخر دین خواهد که گویندش لقب	74.15	در چنین ننگی و آن گه این عجب	74.15
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر	74.16	ای تو شیری در تک این چاه دهر	74.16
تو به قعر این چه چون و چرا	74.17	نفس خرگوشت به صحرا در چرا	74.17
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر	74.18	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر	74.18
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	74.19	مژده مژده ای گروه عیش ساز	74.19
کند قهر خالقش دندانها	74.20	مژده مژده کان عدوی جانها	74.20
اوقتاد از عدل و لطف پادشاه	74.21	* مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	74.21
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	74.22	آن که از پنجه بسی سرها بکوفت	74.22
آه مظلومش گرفت و کوفت زود	74.23	* آن که جز ظلمش دگر کاری نبود	74.23
جان ما از قید محنت وار هید	74.24	گردنش بشکست و مغزش بر درید	74.24
بر مهم دشمن شما را شد سبق	74.25	* گم شد و نابود شد از فضل حق	74.25

75. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش	75.1	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	75.1
سجده کردندش همه صحرائیان	75.2	حلقه کردند او چو شمعی در میان	75.2
نی تو عزرائیل شیران نری	75.3	تو فرشته آسمانی یا پری	75.3
دست بردی دست و بازویت درست	75.4	هر چه هستی جان ما قربان توست	75.4
آفرین بر دست و بر بازوی تو	75.5	راند حق این آب را در جوی تو	75.5
باز گو تا مرهم جانها شود	75.6	باز گو تا قصه در مانها شود	75.6
آن عوان را چون بمالیدی به مکر	75.7	باز گو تا چون سگالیدی به مکر	75.7
صد هزاران زخم دارد جان ما	75.8	باز گو کز ظلم آن استم نما	75.8
روح ما را قوت و دلرا دواست	75.9	باز گو آن قصه کان شادی فراست	75.9
ور نه خرگوشی که باشد در جهان	75.10	گفت تائید خدا بود ای مهان	75.10
نور دل مر دست و پا را زور داد	75.11	قوتم بخشید و دل را نور داد	75.11
باز هم از حق رسد تبدیلهها	75.12	از بر حق می رسد تفضیلهها	75.12
می نماید اهل ظن و دید را	75.13	حق به دور و نوبت این تائید را	75.13

76. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

ای تو بسته نوبت آزادی مکن	76.1	هین به ملک نوبتی شادی مکن	76.1
برتر از هفت انجمش نوبت زند	76.2	آن که ملکش برتر از نوبت تنند	76.2
دور دایم روحها را ساقی اند	76.3	برتر از نوبت ملوک باقی اند	76.3
از چه شد بر باد آخر بسلنت؟	76.4	* چون به نوبت میدهند این دولتت	76.4
در کنی اندر شراب خلد پوز	76.5	ترك این شرب ار بگوئی يك دو روز	76.5
هر که ترکش کرد اندر راحتیت	76.6	* یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیت	76.6
بعد از آن جام بقا را نوش کن	76.7	* معنی الترك راحت گوش کن	76.7
خورد بشکن شیشه پندار را	76.8	* با سگان بگذار این مردار را	76.8

77. تفسیر رجعتنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون	77.1	ای شهان کشتیم ما خصم برون	77.1
شیر باطن سخره خرگوش نیست	77.2	کشتن این، کار عقل و هوش نیست	77.2
کاو به دریاها نگرود کم و کاست	77.3	دوزخ است این نفس و، دوزخ اژدهاست	77.3
کم نگرود سوزش آن خلق سوز	77.4	هفت دریا را در آشامد هنوز	77.4
اندر آیند، اندر او، زار و خجل	77.5	سنگها و کافران سنگ دل	77.5
تا ز حق آید مر او را این ندا	77.6	هم نگرود ساکن از چندین غذا	77.6

سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	77.7
عالمی را لقمه کرد و در کشید	77.8
حق قدم بر وی نهد از لا مکان	77.9
چون که جزو دوزخ است این نفس ما	77.10
این قدم حق را بود کاو را کشد	77.11
در کمان نهند، الا تیر راست	77.12
راست شو چون تیر و واره از کمان	77.13
چونکه واگشتم ز پیکار برون	77.14
قد رجعا من جهاد الاصغیرم	77.15
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	77.16
سهل شیری دان که صفها بشکند	77.17
* تا شود شیر خدا از عون او	77.18
* در بیان این شنو یک قصه ای	77.19

78. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر پرسالت

بر عمر آمد ز قیصر يك رسول	78.1
گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	78.2
قوم گفتندش که: او را قصر نیست	78.3
گر چه از میری ورا آوازه ایست	78.4
ای برادر چون ببینی قصر او؟	78.5
چشم دل از موی علت پاك آر	78.6
هر که را هست از هوسها جان پاك	78.7
چون محمد پاك شد از نار و دود	78.8
چون رفیقی وسوسه بد خواه را	78.9
هر که را باشد ز سینه فتح باب	78.10
حق پدید است از میان دیگران	78.11
دو سر انگشت بر دو چشم نه	78.12
ور نبینی این جهان معدوم نیست	78.13
تو ز چشم انگشت را بردار هین	78.14
نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	78.15
رو و سر در جامه ها پیچیده اید	78.16
آدمی دید است و باقی پوست است	78.17
چونکه دید دوست نبود کور به	78.18
چون رسول روم این الفاظ تر	78.19
دیده را بر جستن عمر گماشت	78.20
هر طرف اندر پی آن مرد کار	78.21
کاین چنین مردی بود اندر جهان؟	78.22

79. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما پُن

لا جرم جوینده یابنده بود	79.1
گفت: نك خفته است زیر آن نخیل	79.2
زیر سایه خفته بین سایه خدا	79.3
مر عمر را دید و در لوزه فتاد	79.4
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	79.5
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	79.6
پیش سلطانان مه بگریده ام	79.7
جُست او را تا زجان بنده شود	79.1
دید اعرابی زنی او را دخیل	79.2
زیر خرما بن ز خلقان او جدا	79.3
آمد آن جا و از او دور ایستاد	79.4
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول	79.5
مهر و هیبت هست ضد یکدگر	79.6
گفت با خود: من شهان را دیده ام	79.7

از شهانم هیبت و ترسی نبود	79.8
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	79.9
بس شدستم در مصاف و کارزار	79.10
بس که خوردم بس زدم زخم گران	79.11
بی سلاح این مرد خفته بر زمین	79.12
هیبت حق است این از خلق نیست	79.13
هر که ترسید از حق و تقوی گزید	79.14
اندر این فکر ت به حرمت دست بست	79.15
کرد خدمت مر عمر را و سلام	79.16
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	79.17
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	79.18
لا تخافوا هست نزل خائفان	79.19
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟	79.20
80. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی	
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد	80.1
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق	80.2
وز نوازشهای حق ابدال را	80.3
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس	80.4
جلوه ببند شاه و غیر شاه نیز	80.5
جلوه کرده خاص و عامان را عروس	80.6
هست بسیار اهل حال از صوفیان	80.7
از منازلهای جانش یاد داد	80.8
وز زمانی کز زمان خالی بُدست	80.9
وز هوایی کاندرا او سیمرخ روح	80.10
هر یکی پروازش از آفاق بیش	80.11
چون عمر اغیار رو را یار یافت	80.12
شیخ کامل بود و طالب مشتھی	80.13
دید آن مرشد که او ارشاد داشت	80.14
81. سؤال کردن رسول روم از عمر	
مرد گفتش: کای امیر المؤمنین	81.1
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	81.2
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	81.3
از فسون او عدمها زود زود	81.4
باز بر موجود افسونی چو خواند	81.5
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	81.6
باز در گوشش دمد نکته مخوف	81.7
* گفت با نی تا که شکر گشت او	81.8
گفت در گوش گُل و خندانش کرد	81.9
تا به گوش خاك حق چه خوانده است؟	81.10
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند؟	81.11
در تردد هر که او آشفته است	81.12
تا کند محبوسش اندر دو گمان	81.13
هم ز حق ترجیح یابد يك طرف	81.14
گر نخواهی در تردد هوش جان	81.15
هیبت این مرد هوشم در ربود	
روی من زیشان نگردانید رنگ	
همچو شیر آن دم که باشد، کار زار	
دل قوی تر بوده ام از دیگران	
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟	
هیبت این مرد صاحب دلق نیست	
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	
بعد يك ساعت عمر از خواب جست	
گفت پیغمبر: سلام آنگه کلام	
ایمنش کرد و به نزد خود نشانند	
مر دل ترسنده را ساکن کنند	
هست در خور از برای خائف آن	
درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس	
خاطر ویرانش را آباد کرد	
وز صفات پاك حق نعم الرفیق	
تا بداند او مقام و حال را	
وین مقام آن خلوت آمد با عروس	
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	
خلوت اندر شاه باشد با عروس	
نادر است اهل مقام اندر میان	
وز سفرهای روانش یاد داد	
وز مقام قدس که اجلالی بُدست	
پیش از این دیده است پرواز و فتوح	
وز امید و نهمت مشتاق بیش	
جان او را طالب اسرار یافت	
مرد چابک بود و مرکب درگهی	
تخم پاك اندر زمین پاك کاشت	
جان ز بالا چون در آمد در زمین؟	
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص	
چون فسون خواند، همی آید به جوش	
خوش معلق میزند سوی وجود	
زود او را در عدم دو اسبه راند	
گفت با خورشید تا رخشان شد او	
در رخ خورشید افتد صد کسوف	
گفت با آبی و گوهر گشت او	
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	
کاو مراقب گشت و خامش مانده است	
کاو چو مشک از دیده خود اشك راند	
حق به گوش او معما گفته است	
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن	
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف	
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	

تا بگوشت آید از گردون خروش	* پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	81.16
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماهاش را	81.17
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان	پس محل وحی گردد گوش جان	81.18
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است	81.19
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	81.20
این تجلی مه است، این ابر نیست	این معیت با حق است و جبر نیست	81.21
جبر آن اماره خودکامه نیست	ور بود این جبر، جبر عامه نیست	81.22
که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر	81.23
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	81.24
قطره ها اندر صدقها گوهر است	اختیار و جبر ایشان دیگر است	81.25
در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ	هست بیرون قطره خرد و بزرگ	81.26
از برون خون و از درونشان مشکها	طبع ناف آهو است آن قوم را	81.27
چون رود در ناف مشکی چون شود	تو مگو کاین نافه بیرون خون بود	81.28
در دل اکسیر چون گشتست زر	تو مگو کاین مس برون بد محتقر	81.29
چون در ایشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال	81.30
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست او باشد جماد	81.31
مستحیلش جان کند از سلسبیل	در دل سفره نگرده مستحیل	81.32
تا چه باشد قوت آن جان جان	قوت جان است این، ای راست خوان	81.33
تا که قوت جان چه باشد سربسر	* نانت قوت تن ولیکن درنگر	81.34
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشت پاره آدمی با عقل و جان	81.35
زور جان جان در انشَق القمر	زور جان کوه کن، شق الحجر	81.36
جان به سوی عرش سازد ترک تاز	گر گشاید دل سر انبان راز	81.37
آتش افروزد بسوزد این جهان	گر زبان گوید ز اسرار نهان	81.38
فعل ما را هست دان، پیداست این	فعل حق و فعل ما هر دو ببین	81.39

82. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاوِ اِضَافَتِ كَرْدِنِ اِبْلِيسِ گناه خود را به

حق تعالی که رب بما اَعْوَيْتِنِي

پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان	82.1
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق، افعال ما را موجد است	82.2
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما	* لیک هست آن فعل ما مختار ما	82.3
کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکه ناطق حرف ببند یا غرض	82.4
پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف	گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	82.5
تو پس خود کی ببینی این بدان	آن زمان که پیش بینی آن زمان	82.6
چون بود جان خالق این هر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان	82.7
وا ندارد کارش از کار دگر	حق محیط جمله آمد ای پسر	82.8
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟	* گفت ایزد جان ما را مست کرد	82.9
کرد فعل خود نهان، دیو دنی	گفت شیطان که بما اَعْوَيْتِنِي	82.10
او ز فعل حق نبد غافل چو ما	گفت آدم که ظلمنا نفسنا	82.11
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد	در گنه او از ادب پنهانش کرد	82.12
آفریدم در تو آن جرم و محن؟	بعد توبه گفتش ای آدم نه من	82.13
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟	نی که تقدیر و قضای من بد آن؟	82.14
گفت هم من پاس آنت داشتم	گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم	82.15
هر که آرد قند، لوزینه خورد	هر که آرد حرمت او، حرمت برد	82.16
یار را خوش کن، مرنجان و ببین	طبیات از بهر که؟ للطیبین	82.17

83. تمثیل

يك مثل ای دل پی فرقی بیار	83.1	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	83.2	و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	83.3	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
* زین پشیمانی که لرزاندی اش	83.4	چون پشیمان نیست مرد مرتعش
* مرتعش را کی پشیمان دیده ای	83.5	بر چنین جبری تو برجسبیده ای
بحث عقل است این چه عقل آن حیلہ گر	83.6	تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	83.7	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است	83.8	بادۀ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	83.9	این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	83.10	بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است	83.11	گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	83.12	بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	83.13	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است	83.14	از دلیل چون عصا بس فارغ است
84. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن		
بار دیگر ما به قصه آمدیم	84.1	ما از این قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم، آن زندان اوست	84.2	ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور به خواب آییم، مستان وی ایم	84.3	ور به بیداری، به دستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم	84.4	ور بخندیم آن زمان برق وی ایم
ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	84.5	ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	84.6	چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی	84.7	اندر این ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی	84.8	دل از این دنیای فانی برکنی
85. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد		
این سخن را نیست پایان ای پسر	85.1	از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید	85.2	روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب	85.3	گشت فارغ از خطاء و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع	85.4	بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	85.5	حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	85.6	جان صافی بسته ابدان شده
* فائده فرما که این حکمت چه بود	85.7	مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی می کنی	85.8	معنایی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را	85.9	بند حرفی کرده ای تو باد را
از برای فائده این کرده ای	85.10	تو که خود از فائده در پرده ای
آن که از وی فائده زائیده شد	85.11	چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فائده ست و هر یکی	85.12	صد هزاران پیش آن يك اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست	85.13	چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست	85.14	فائده شد کلّ کلّ خالی چراست
تو که جزوی، کار تو با فائده ست	85.15	پس چرا در طعن کلّ آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو	85.16	ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود	85.17	نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	85.18	همچو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر	85.19	گو برو سرکنگبین شو از شکر
86. در بیان حدیث من أراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف		

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	86.1	چون قلاسنگ است آنرا ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	86.2	واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	86.3	نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد به دریا بحر گشت	86.4	دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر	86.5	نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد	86.6	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده گان	86.7	گشت بینایی شد آن جا دیدبان
ای خنك آن مرده کز خود رسته شد	86.8	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	86.9	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	86.10	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	86.11	ماهیان بحر پاك کیریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	86.12	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	86.13	مرغ جانن تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است	86.14	می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند	86.15	انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین	86.16	که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین تنگین قفس	86.17	غیر این ره نیست چاره این قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار	86.18	تا ترا بیرون کنند از اشتها
که اشتها خلق بندی محکم است	86.19	در ره این از بند آهن کی کم است
* یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	86.20	تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال	86.21	تا شوی واقف بر اسرار مقال
87. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان		
بود بازرگانی او را طوطی	87.1	در قفس محبوس زیبا طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد	87.2	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود	87.3	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	87.4	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	87.5	کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	87.6	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	87.7	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	87.8	واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق	87.9	جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت	87.10	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	87.11	من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	87.12	يك صیوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	87.13	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود	87.14	من قدحها می خورم پر خون خود
يك قدح می نوش کن بر یاد من	87.15	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده خاك بیز	87.16	چون که خوردی جرعه ای بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	87.17	وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است	87.18	چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	87.19	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	87.20	و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود	87.21	ماتم این تا خود که سورت چون بود

وز لطافت کس نیابد غور تو	از حلاوتها که دارد جور تو	87.22
حق مجلسها و صحبتهای ما	* یاد آور از محبتهای ما	87.23
وز ترحم جور را کمتر کند	نالم و ترسم که او باور کند	87.24
ایعجب من عاشق این هر دو ضد	عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد	87.25
همچو بلبل زین سبب نالان شوم	و الله ار زین خار در بستان شوم	87.26
تا خورد او خار را با گلستان	این عجب بلبل که بگشاید دهان	87.27
جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است	این نه بلبل این نهنگ آتشی است	87.28
عاشق خویش است و عشق خویش جو	عاشق کل است و خود کل است او	87.29
کو کسی کو محرم مرغان بود	قصه طوطی جان زین سان بود	87.30
و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه	87.31

88. صفت اجنحة طیور عقول الهی

افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی شکر و گله	88.1
یا ربی زو شصت لبیک از خدا	هر دمش صد نامه صد بیک از خدا	88.2
نزد کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت پیش حق	88.3
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص	88.4
لامکانی فوق وهم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان	88.5
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نی که در فهم آیدت	88.6
همچو در حکم بهشتی چارجو	بل مکان و لامکان در حکم او	88.7
دم مزن و الله اعلم بالصواب	شرح این کوته کن و رخ زین بناب	88.8

89. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می گردیم از این ای دوستان	89.1
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	89.2
در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید	89.3
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید و پس آواز داد	89.4
اوقتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس	89.5
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر	89.6
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویش است با آن طوطیک	89.7
سوختم بی چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام	89.8
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن وش است	89.9
گه ز روی نقل و گه از روی لاف	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	89.10
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار	89.11
وز سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند	89.12
روبهان مرده را شیران کند	عالمی را یک سخن ویران کند	89.13
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند	جانها در اصل خود عیسی دمنند	89.14
گفت هر جانی مسیح آساستی	گر حجاب از جانها برخاستی	89.15
صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که گویی چون شکر	89.16
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشتتهای زیرکان	89.17
هر که حلوا خورد واپس تر رود	هر که صبر آورد گردون بر رود	89.18
گر خورد او زهر قاتل را عیان	صاحب دل را ندارد آن زیان	89.19
طالب مسکین میان تب در است	ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست	89.20

90. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هان مکن با هیچ مطلوبی مری	گفت پیغمبر که ای طالب جری	90.1
---------------------------	---------------------------	------

در تو نمرودی است آتش در مرو	90.2	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه ای سبح و نه دریایی	90.3	در میفکن خویش از خود رایبی
او ز قعر بحر گوهر آورد	90.4	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود	90.5	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	90.6	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	90.7	ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	90.8	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی، علت شود	90.9	کفر گیرد کاملی، ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	90.10	سر نخواهی برد اکنون پای دار
91. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما		
ساحران در عهد فرعون لعین	91.1	چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند	91.2	ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست	91.3	گر تو می خواهی عصا بکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	91.4	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم ایشان را خرید	91.5	کز مری آن دست و پاهایشان برید
ساحران چون قدر او شناختند	91.6	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	91.7	تو نه ای کامل مخور می باش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو	91.8	گوشها را حق بفرمود اُنصُثوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	91.9	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن	91.10	از سخنگویان سخن آموختن
* تا نیاموزد نگوید صد یکی	91.11	ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش، تی تی می کند	91.12	خویشتن را گنگ گیتی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	91.13	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را	91.14	سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها	91.15	و اطلبوا الارزاق من أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	91.16	جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی	91.17	مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال	91.18	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه ای	91.19	دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	91.20	اشک تر باشد، دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	91.21	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	91.22	پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صُلب او	91.23	در طلب می باش هم در طلب او
* تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل	91.24	زانکه همچو خر شدی تو پا به گل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	91.25	بوستان از ابر و خورشید است تاز
تو چه دانی ذوق آب دیده گان	91.26	عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این اتبان ز نان خالی کنی	91.27	پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	91.28	بعد از آتش با ملك انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	91.29	دان که با دیو لعین همشیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال	91.30	آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد	91.31	آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	91.32	عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	91.33	جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	91.34	دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟

لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها	لقمه تخم است و برش اندیشه ها	91.35
میل خدمت عزم سوی آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دهان	91.36
در دل پاک تو و در دیده نور	* زاید از لقمه حلال ای مه حضور	91.37
بحث با زرگان و طوطی کن بیا	* این سخن پایان ندارد ای کیا	91.38
92. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده		
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد بازرگان تجارت را تمام	92.1
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان	92.2
آنچه گفتمی و آنچه دیدی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو	92.3
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن	92.4
بردم از بی دانشی و از نشاف	که چرا پیغام خامی از گزاف	92.5
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	92.6
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت‌های تو	92.7
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	92.8
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	92.9
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان	92.10
بند باید کرد سیلی را ز سر	وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	92.11
گر جهان ویران کند نبود شگفت	چون گذشت از سر جهانی را گرفت	92.12
و آن موالیدش به حکم خلق نیست	فعل را در غیب اثرها ز ادنی است	92.13
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست	بی شریکی جمله مخلوق خداست	92.14
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر	زید پرانید تیری سوی عمر	92.15
دردها را آفریند حق نه مرد	مدت سالی همی زایید درد	92.16
دردها می زاید آن جا تا اجل	عمر دائم ماند در درد و وجل	92.17
زید را ز اول سبب قتال گو	ز آن موالید وجع چون مُرد او	92.18
گر چه هست آن جمله صنُع کردگار	آن وجعها را بدو منسوب دار	92.19
آن موالید است حق را مستطاع	همچنین کسب و دم و دام و جماع	92.20
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب	بسته درهای موالید از سبب	92.21
تیر جسته باز آرندش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله	92.22
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	گفته ناگفته کند از فتح باب	92.23
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید	92.24
باز خوان مِنْ آیهٔ او نسنها	گرت برهان باید و حجت مها	92.25
قدرت نسیان نهادنشان بدان	آیت اُنسُوکُم ذِکْرِي بخوان	92.26
بر همه دلهای خلقان قاهراند	چون به تذکیر و به نسیان قادراند	92.27
کار نتوان کرد ور باشد هنر	چون به نسیان بست او راه نظر	92.28
از نبی خوانید تا اُنسوکم	خذتموا سخریة اهل السموم	92.29
صاحب دل شاه دلهای شماست	صاحب ده پادشاه جسمهاست	92.30
پس نباشد مردم الا مردمك	فرع دید آمد عمل بی هیچ شك	92.31
در بزرگی مردمک کس پی نبرد	مردمش چون مردمک دیدند خُرد	92.32
منع می آید ز صاحب مرکزان	من تمام این نیارم گفت از آن	92.33
با وی است، او میرسد فریادشان	چون فراموشی خلق و یادشان	92.34
می کند هر شب ز دلهاشان تهی	صد هزاران نیک و بد را آن بهی	92.35
آن صدفها را پر از در می کند	روز دلها را از آن پر می کند	92.36
می شناسند از هدایت جانها	آن همه اندیشهٔ پیشانها	92.37
تا در اسباب بگشاید به تو	پیشه و فرهنگ تو آید به تو	92.38
خوی این خوش خو بدان منکر نشد	پیشه زرگر به آهنگر نشد	92.39

سوی خصم آیند روز رستخیز	پیشه ها و خلقها همچون جهیز	92.40
هم بران تصویر حشرت واجبست	* صورتی کان بر نهادت غالبست	92.41
واپس آید هم به خصم خود شتاب	پیشه ها و خلقها از بعد خواب	92.42
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح	پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح	92.43
سوی شهر خویش آرد بهرها	چون کیوتراهای بیک از شهرها	92.44
جزو سوی کلّ خود راجع شود	هر چه بینی سوی اصل خود رود	92.45
93. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه		
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	93.1
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فتاده همچنین	93.2
خواجه بر جست و گریبان را درید	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	93.3
هین چه بودت این چرا گشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش حنین	93.4
ای دریغا همدم و همراز من	ای دریغا مرغ خوش آواز من	93.5
راح روح و روضه رضوان من	ای دریغا مرغ خوش الحان من	93.6
کی دگر مشغول آن مرغان شدی	گر سلیمان را چنین مرغی بدی	93.7
زود روی از روی او بر تافتم	ای دریغا مرغ که ارزان یافتم	93.8
چون تویی گویا چه گویم مر ترا	ای زبان تو بس زیبایی بر وری	93.9
چند این آتش در این خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی	93.10
گر چه هر چه گوئیش آن می کند	در نهان جان از تو افغان می کند	93.11
ای زبان هم رنج بی درمان تویی	ای زبان هم گنج بی پایان تویی	93.12
هم بلیس و ظلمت کفران توئی	هم صفیر و خدعه مرغان تویی	93.13
هم انیس وحشت هجران تویی	هم خفیر و رهبر یاران توئی	93.14
ای تو زه کرده به کین من کمان	چند امانم می دهی ای بی امان	93.15
در چراگاه ستم، کم کن چرا	نک بپرانیده ای مرغ مرا	93.16
یا مرا اسباب شادی یاد ده	یا جواب من بگو یا داد ده	93.17
ای دریغا صبح روز افروز من	ای دریغا نور ظلمت سوز من	93.18
ز انتها پریده تا آغاز من	ای دریغا مرغ خوش پرواز من	93.19
خیز لا اُقسیم بخوان تا فی کبد	عاشق رنج است نادان تا ابد	93.20
وز زبد صافی بدم در جوی تو	از کبد فارغ بدم با روی تو	93.21
وز وجود نقد خود ببریدن است	این دریغاها خیال دیدن است	93.22
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟	غیرت حق بود، با حق چاره نیست	93.23
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست	غیرت آن باشد که آن غیر همه ست	93.24
تا نثار دلبر زیبا شدی	ای دریغا اشک من دریا بدی	93.25
ترجمان فکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک سار من	93.26
او ز اول گفت تا یاد آیدم	هر چه روزی داد و ناداد آمدم	93.27
پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطی کاید ز وحی آواز او	93.28
عکس او را دیده تو بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهان	93.29
می پذیری ظلم را چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او	93.30
سوختی جان را و تن افروختی	ای که جان از بهر تن میسوختی	93.31
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی؟	93.32
سوخته بستان که آتش کش بود	سوخته چون قابل آتش بود	93.33
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	93.34
شیر هجر آشفته و خون ریز شد	چون زخم دم کاتش دل تیز شد	93.35
چون بود، چون او قدح گیرد به دست؟	آنکه او هوشیار خود تند است و، مست	93.36
از بسیط مرغزار افزون بود	شیر مستی کز صفت بیرون بود	93.37

گفتم مندیسم و دلدار من	93.38
خوش نشین ای قافیه اندیش من	93.39
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	93.40
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	93.41
آن دمی کز آدمش کردم نهران	93.42
آن دمی را که نگفتم با خلیل	93.43
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	93.44
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	93.45
من کسی در ناکسی دریافتم	93.46
جمله شاهان پست، پست خویش را	93.47
جمله شاهان بنده بنده خودند	93.48
می شود صیاد، مرغان را شکار	93.49
بی دلان را دلبران جسته به جان	93.50
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان	93.51
تشنگان گر آب جویند از جهان	93.52
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	93.53
بند کن چون سیل سیلانی کند	93.54
من چه غم دارم که ویرانی بود	93.55
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	93.56
زیر دریا خوشتر آید یا زیر	93.57
بس زبون و سوسه باشی دلا	93.58
گر مرادت را مذاق شکر است	93.59
هر ستاره اش خونهای صد هلال	93.60
ما بها و خونها را یافتیم	93.61
ای حیات عاشقان در مردگی	93.62
من دلش جسته به صد ناز و دلال	93.63
گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان	93.64
من ندانم آنچه اندیشیده ای	93.65
ای گران جان خوار دیدستی مرا	93.66
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد	93.67
غرق عشقی ام که غرق است اندر این	93.68
مجلس گفتم نکردم من بیان	93.69
من چو لب گویم، لب دریا بود	93.70
من ز شیرینی نشستم رو ترش	93.71
تا که شیرینی ما از دو جهان	93.72
تا که در هر گوش ناید این سخن	93.73

94. تفسیر قول حکیم سنائی

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی: إن سعدا لعیور و أنا أعیور من سعد و الله أعیور منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهَرَ مِنْهَا و ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن عیور آمد که حق	94.1
او چو جان است و جهان چون کالبد	94.2
هر که محراب نمازش گشت عین	94.3
برد در غیرت بر این عالم سبق	
کالبد از جان پذیرد نیک و بد	
سوی ایمان رفتش میدان تو شین	

هر که شد مر شاه را او جامه دار	94.4
هر که با سلطان شود او همنشین	94.5
دست بوشش چون رسید از پادشاه	94.6
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	94.7
شاه را غیرت بود بر هر که او	94.8
غیرت حق بر مثل گندم بود	94.9
اصل غیرتها بدانید از اله	94.10
شرح این بگذارم و گیرم گله	94.11
نالم ایرا ناله ها خوش آیدش	94.12
چون ننالم تلخ از دستان او؟	94.13
چون نباشم همچو شب بی روز او	94.14
ناخوش او خوش بود در جان من	94.15
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	94.16
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	94.17
اشک کان از بهر او بارند خلق	94.18
من ز جان جان شکایت می کنم	94.19
دل همی گوید از او رنجیده ام	94.20
راستی کن ای تو فخر راستان	94.21
آستان و صدر در معنی کجاست	94.22
ای رهیده جان تو از ما و من	94.23
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی	94.24
این من و ما بهر آن بر ساختی	94.25
* تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	94.26
تا من و توها همه یک جان شوند	94.27
این همه هست و بیا ای امر گن	94.28
چشم جسمانه تواند دیدنت	94.29
دل که او بسته غم و خندیدن است	94.30
آن که او بسته غم و خنده بود	94.31
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست	94.32
عاشقی زین هر دو حالت برتر است	94.33
ده زکات روی خوب ای خوب رو	94.34
کز کرشمه غمزه غمازه ای	94.35
من حلالش کردم از خونم بریخت	94.36
چون گریزانی ز ناله خاکیان	94.37
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	94.38
چون بهانه میدهی شیدات را	94.39
ای جهان کهنه را تو جان نو	94.40
شرح گل بگذار از بهر خدا	94.41
از غم و شادی نباشد جوش ما	94.42
حالت دیگر بود کان نادر است	94.43
تو قیاس از حالت انسان مکن	94.44
جور و احسان رنج و شادی حادث است	94.45
صبح شد ای صبح را پشت و پناه	94.46
عذر خواه عقل کل و جان تویی	94.47
هست خسران بهر شاهش اتجار	
بر درش شستن بود حیف و غبین	
گر گزیند بوس پا باشد گناه	
پیش آن خدمت خطا و زلت است	
بو گزیند بعد از آن که دید رو	
گاه خرمن غیرت مردم بود	
آن خلقان فرع حق بی اشتباه	
از جفای آن نگار ده دله	
از دو عالم ناله و غم بایدش	
چون نیم در حلقه مستان او	
بی وصال روی روز افروز او	
جان فدای یار دل رنجان من	
بهر خشنودی شاه فرد خویش	
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم	
گوهر است و اشک پندارند خلق	
من نیم شاکی روایت می کنم	
وز نفاق سست می خندیده ام	
ای تو صدر و من درت را آستان	
ما و من کو آن طرف کان یار ماست	
ای لطیفه روح اندر مرد و زن	
چون که يك ها محو شد آنك تویی	
تا تو با خود نرد خدمت باختی	
عاقبت محض چنان دلبر شوی	
عاقبت مستغرق جانان شوند	
ای منزله از بیان و از سخن	
در خیال آرد غم و خندیدنت	
تو مگو کاو لایق آن دیدن است	
او بدین دو عاریت زنده بود	
جز غم و شادی در او بس میوه هاست	
بی بهار و بی خزان سبز و تر است	
شرح جان شرحه شرحه باز گو	
بر دلم بنهاد داغ تازه ای	
من همی گفتم حلال او می گریخت	
غم چه ریزی بر دل غمناکیان	
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت	
ای بهانه شکر لبهات را	
از تن بی جان و دل افغان شنو	
شرح بلبل گو که شد از گل جدا	
با خیال و وهم نبود هوش ما	
تو مشو منکر که حق بس قادر است	
منزل اندر جور و در احسان مکن	
حادثان میرند و حقشان وارث است	
عذر مخدومی حسام الدین بخواه	
جان جان و تابش مرجان تویی	

در صبحی با می منصور تو	تافت نور صبح و ما از نور تو	94.48
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا	داده تو چون چنین دارد مرا	94.49
چرخ در گردش اسیر هوش ماست	باده در جوشش گدای جوش ماست	94.50
قالب از ما هست شد نی ما از او	باده از ما مست شد نی ما از او	94.51
خانه خانه کرده قالب را چو موم	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	94.52
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خواجه گو	94.53
	95. رجوع به حکایت خواجه تاجر	
صد پراکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و حنین	95.1
گاه سودای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	95.2
دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه گشته جانی می کند	95.3
دست و پای می زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر	95.4
کوشش بیهوده به از خفتگی	دوست دارد یار این آشفتگی	95.5
نالهِ از وی طرفه کاو بیمار نیست	آن که او شاه است او بی کار نیست	95.6
کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ اِی پسر	بهر این فرمود رحمان ای پسر	95.7
تا دم آخر دمی فارغ میباش	اندر این ره می تراش و می خراش	95.8
که عنایت با تو صاحب سر بود	تا دم آخر دمی آخر بود	95.9
گوش و چشم شاه جان بر روزن است	هر که می کوشد اگر مرد و زن است	95.10
قصه طوطی و خواجه بازگو	* این سخن پایان ندارد ای عمو	95.11
	96. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده	
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند	96.1
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	طوطی مرده چنان پرواز کرد	96.2
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	96.3
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	96.4
چشم ما از مکر خود بردوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی	96.5
سوختی ما را و خود افروختی	ساختی مگری و ما را سوختی	96.6
که رها کن نطق و آواز و گشاد	گفت طوطی کو به فعلم پند داد	96.7
خویش او مرده پی این پند کرد	زانکه آواز ترا در بند کرد	96.8
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	96.9
غنچه باشی کودکانت بر کنند	دانه باشی مرغکانت بر چنند	96.10
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن بکلی دام شو	96.11
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مزاد	96.12
بر سرش ریزد چو آب از مشکها	چشمها و خشمها و رشکها	96.13
دوستان هم روزگارش میبرند	دشمنان او را ز غیرت می درند	96.14
او چه داند قیمت این روزگار	آنکه غافل بود از کشت بهار	96.15
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت	96.16
آب و آتش مر ترا گردد سپاه	تا پناهی یابی آن گه چه پناه	96.17
نی بر اعداشان به کین قهار شد؟	نوح و موسی را نه دریا یار شد؟	96.18
تا بر آورد از دل نمرود دود	آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟	96.19
قاصدانش را به زخم سنگ راند	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟	96.20
تا پناهت باشم از شمشیر تیز	گفت ای یحیی بیا در من گریز	96.21
	97. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن	
بعد از آن گفتش سلامُ الفراق	یک دو پندش داد طوطی بی نفاق	97.1
کردی آزادم ز قید و مظلمت	* الوداع ای خواجه کردی مرحمت	97.2
هم شوی آزاد روزی همچو من	* الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	97.3

مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی أمان الله برو	97.4
بعد شدت از فرج دل گشته شاد	* سوی هندستان اصلی رو نهاد	97.5
راه او گیرم که این ره روشن است	خواجه با خود گفت کاین پند من است	97.6
جان چنین باید که نیکو پی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود	97.7
98. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن		
در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکل است، زان شد خار جان	98.1
و آتش گوید نی منم انباز تو	اینش گوید من شوم هم راز تو	98.2
در کمال و فضل و در احسان و جود	اینش گوید نیست چون تو در وجود	98.3
جمله جانها مان طفیل جان توست	آتش گوید: هر دو عالم آن توست	98.4
اینش گوید گاه نوش و مرهمی	آتش خواند گاه عیش و خرمی	98.5
از تکبر میروود از دست خویش	او چو ببند خلق را سر مست خویش	98.6
دیو افکند ست اندر آب جو	او نداند که هزاران را چو او	98.7
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	98.8
دود او ظاهر شود پایان کار	آتشش پنهان و ذوقش آشکار	98.9
از طمع می گوید او پی می برم	تو مگو آن مدح را من کی خرم	98.10
روزها سوزد دلت ز آن سوزها	مادحت گر هجو گوید بر ملا	98.11
کان طمع که داشت از تو شد زیان	گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن	98.12
در مدیح این حالتت هست آزمون	آن اثر می ماندت در اندرون	98.13
مایه کبر و خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود	98.14
بد نماید ز آن که تلخ افتد قح	لیک ننماید چو شیرین است مدح	98.15
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوح است و حَبّ کان را خوری	98.16
این اثر چون آن نمی باید همی	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	98.17
هر ضدی را تو به ضد آن بدان	چون نمی باید همی ماند نهان	98.18
بعد چندی دَمَل آرد نیش جو	چون شکر ماند نهان تاثیر او	98.19
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف	ور حب و مطبوح خوردی ای ظریف	98.20
کن ذلیل النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد	98.21
زخم کش چون گوی شو، چوگان مباح	تا توانی بنده شو سلطان مباح	98.22
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطفت نماند وین جمال	98.23
چون ببیندت بگویندت که دیو	آن جماعت کت همی دادند ریو	98.24
مرده ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت چو ببیندت به در	98.25
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که خدا نامش کنند	98.26
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون به بد نامی برآمد ریش او	98.27
سوی تو ناید که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر	98.28
می دوید و می چشائید او میت	تا تو بودی آدمی دیو از پیت	98.29
می گریزد از تو دیو ای نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار	98.30
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او	آنکه اندر دامت آویخت او	98.31
99. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن		
بی عنایات خدا هیچیم هیچ	این همه گفتیم لیک اندر بسیج	99.1
گر ملك باشد سیاه استنش ورق	بی عنایات حق و خاصان حق	99.2
واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا ای قادر بیچند و چون	99.3
با تو یاد هیچ کس نبود روا	ای خدا ای فضل تو حاجت روا	99.4
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای	99.5
متصل گردان به دریا های خویش	قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	99.6
وارهانش از هوا وز خاک تن	قطره ای علم است اندر جان من	99.7

پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	99.8
کش از ایشان و استانی و اخری	99.9
از خزینۀ قدرت تو کی گریخت	99.10
چون بخوانیش او کند از سر قدم	99.11
بازشان حکم تو بیرون می کشد	99.12
هست یا رب کاروان در کاروان	99.13
نیست گردد جمله در بحر نغول	99.14
بر زنند از بحر سر چون ماهیان	99.15
از هزیمت رفته در دریای مرگ	99.16
در گلستان نوحه کرده بر خضر	99.17
مر عدم را کانه خورده باز ده	99.18
از نبات و دارو و برگ و گیاه	99.19
با خود آی و غرق بحر نور شو	99.20
دم به دم در تو خزان است و بهار	99.21
پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین	99.22
ز انبهی گل نهران صحرا و کاخ	99.23
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است	99.24
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود	99.25
می برد تا خلد و کوثر مر ترا	99.26
شد ز بویی دیده یعقوب باز	99.27
بوی یوسف دیده را یاری کند	99.28
همچو او با گریه و آشوب باش	99.29
چون نه ای لیلی چو مجنون گرد فاش	99.30

100. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی ببايد همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازيبا و ناز ----- سخت آيد چشم نابينا و درد

تا بیابی در تن کهنه نوی	100.1
تا بکل بیرون شوی از آب و گل	100.2
هوش را جان ساز و جان را گوش کن	100.3
گفته است این پند، نیکو یاد گیر	100.4
جز نیاز و آه یعقوبی مکن	100.5
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	100.6
همچو خویشت خوب و فرخنده کند	100.7
خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ	100.8
آزمون را يك زمانی خاک باش	100.9

101. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

تا بدانی اعتقاد راستان	101.1
بود چنگی مطربی با کر و فر	101.2
يك طرب ز آواز خوبش صد شدی	101.3
وز نوای او قیامت خاستی	101.4
مردگان را جان در آرد در بدن	101.5
از سماعش پر برستی فیل را	101.6
جان پراندی سوی بستان خدا	101.7
جان دهد پوسیده صد ساله را	101.8

101.9	اولیا را در درون هم نغمه هاست
101.10	نشود آن نغمه ها را گوش حس
101.11	نشود نغمه پری را آدمی
101.12	گر چه هم نغمه پری زین عالم است
101.13	که پری و آدمی زندانی اند
101.14	معشر الجن، سورة رحمان بخوان
101.15	* سورة الرحمن بخوان ای مبتدی
101.16	* کار ایشانست زان سوی پری
101.17	نغمه های اندرون اولیا
101.18	هین ز لای نفی سرها بر زنید
101.19	ای همه پوسیده در کون و فساد
101.20	گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها
101.21	گوش را نزدیک کن کان دور نیست
101.22	هین که اسرافیل وقت اند اولیا
101.23	جانهای مرده اندر گور تن
101.24	گوید این آواز ز آواها جداست
101.25	* چون بصورت اولیا آگه شوند
101.26	ما بمردیم و بکلی کاستیم
101.27	بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
101.28	ای فئاتان نیست کرده زیر پوست
101.29	مطلق آن آواز خود از شه بود
101.30	گفته او را من زبان و چشم تو

102. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

102.1	رو که بی یسمع و بی ببصر تویی
102.2	چون شدی من کان لله از وله
102.3	گه تویی گویم ترا گاهی منم
102.4	هر کجا تا بم ز مشکلات دمی
102.5	هر کجا تاریکی آمد ناسزا
102.6	ظلمتی را کافتایش بر نداشت
102.7	آدمی را او به خویش اسما نمود
102.8	آب خواه از جو بجو خواه از سبو
102.9	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
102.10	مقتبس شو زود چون یابی نجوم
102.11	خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
102.12	کاین کدو با خم بیبوسته است سخت
102.13	گفت طویبی من رانی مصطفا
102.14	چون چراغی نور شمعی را کشید
102.15	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
102.16	خواه از نور پسین بستان تو آن
102.17	* خواه نور از اولین بستان بجان
102.18	خواه بین نور از چراغ آخرین

103. در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

103.1	گفت پیغمبر که نفحاتی حق
103.2	گوش و هس دارید این اوقات را

طالبان را ز آن حیات بی بهاست
 کز سخنها گوش حس باشد نجس
 کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دم است
 هر دو در زندان این نادانی اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 تا شوی بر سر پریان مهتدی
 گرددت روشن چو جوئی رهبری
 اولا گوید که ای اجزای لا
 وین خیال و وهم یک سو افکنید
 جان باقیاتان نروئید و نزاد
 جانها سر بر زنند از دخمه ها
 لیک نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را زیشان حیات است و نما
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 از طرب گویند چون با ره شوند
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو

سیر تویی چه جای صاحب سر تویی
 حق ترا باشد که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از فروغ ما شود شمس الضحی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 کاین سبو را هم مدد باشد زجو
 نور مه هم ز آفتابست ای پسر
 گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت
 و الذی ببصر لمن وجهی رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید
 دیدن آخر لقای اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
 خواه از نور پسین فرقی مدان
 خواه بین نورش ز شمع غابریں

اندر این ایام می آرد سبق
 در ربائید این چنین نفحات را

هر که را میخواست جان بخشید و رفت	103.3	نفعه ای آمد شما را دید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه تاش	103.4	نفعه دیگر رسید آگاه باش
جان مرده یافت از وی جنبشی	103.5	جان آتش یافت ز آن آتش کشی
مرده پوشید از بقای او قبا	103.6	جان ناری یافت از وی انطفا
همچو جنبشهای خلقان نیست این	103.7	تازگی و جنبش طوبی است این
ز هره هاشان آب گردد در زمان	103.8	گر در افتد در زمین و آسمان
باز خوان فآبین آن یحملنها	103.9	خود ز بیم این دم بی منتها
گرنه از بیمش دل که خون شدی	103.10	ور نه خود اَشْتَقَنَّ مِنْهَا چون بُدی
لقمه چندی در آمد ره بیست	103.11	دوش دیگرگونه این می داد دست
وقت لقمان است ای لقمه برو	103.12	بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از کف لقمان برون آرید خار	103.13	از هوای لقمه این خار خار
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست	103.14	در کف او خار و سایه اش نیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای	103.15	خار دان آن را که خرما دیده ای
پای جانش خسته خاری چراست	103.16	جان لقمان که گلستان خداست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار	103.17	اشتر آمد این وجود خار خوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست	103.18	اشترا تنگ گلی بر پشت توست
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ	103.19	میل تو سوی مگیلان است و ریگ
چند گویی آن گلستان کو و کو	103.20	ای بگشته زین طلب از کو به کو
چشم تاریک است، جولان چون کنی	103.21	پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی
در سر خاری همی گردد نهران	103.22	آدمی کاو می ننگد در جهان
کلمینی یا حمیراء کلمی	103.23	مصطفی آمد که سازد همدمی
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	103.24	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل
نام تانیث اش نهند این تازیان	103.25	این حمیراء لفظ تانیث است و جان
روح را با مرد و زن اشراك نیست	103.26	لیک از تانیث جان را باک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است	103.27	از مونث واز مذکر برتر است
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان	103.28	این نه آن جان است کافزاید ز نان
بی خوشی نبود خوشی، ای مرثی	103.29	خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود	103.30	چون تو شیرین از شکر باشی بود
هب لنا یا ربنا نعم الوفاء	103.31	ز هر محضست آنکه باشد بیوفاء
پس شکر کی از شکر باشد جدا	103.32	چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عقل آن جا گم شود، گم ای رفیق	103.33	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود	103.34	عقل جزوی عشق را منکر بود
تا فرشته لا نشد، اهریمنی است	103.35	زیرک و داناست اما نیست نیست
چون به حکم حال آیی، لا بود	103.36	او به قول و فعل یار ما بود
چون که طوعاً لا نشد کرها بسی است	103.37	لا بود چون او نشد از هست نیست
مصطفی گویان ارحنا یا بلال	103.38	جان کمال است و ندای او کمال
ز آن دمی کاند در دمیدم در دلت	103.39	ای بلال افراز بانگ سلسلت
خیز و بلبل وار جان میکن نثار	103.40	* ای بلال ای گلبننت را جان سپار
هوش اهل آسمان بی هوش شد	103.41	ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد
شد نمازش از شب تعریس فوت	103.42	مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت	103.43	سر از آن خواب مبارک بر نداشت
یافت جان پاک ایشان دستبوس	103.44	در شب تعریس پیش آن عروس
گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر	103.45	عشق و جان هر دو نهند و ستیر
گر همو مهلت بدادی یک دمی	103.46	از ملال یار خامش کردمی

جز تقاضای قضای غیب نیست	لیک می گوید بگو هین عیب نیست	103.47
عیب کی بیند روان پاک غیب	عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب	103.48
نی به نسبت با خداوند قبول	عیب شد نسبت به مخلوق جهول	103.49
چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است	کفر هم نسبت به خالق حکمت است	103.50
بر مثال چوب باشد در نبات	ور یکی عیبی بود با صد صفات	103.51
ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند	در ترازو هر دو را یکسان کشند	103.52
جسم پاکان همچو جان افتاد صاف	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	103.53
جمله جان مطلق آمد بی نشان	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	103.54
چون زیاد از نزد او اسمیست صرف	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	103.55
وین نمک اندر شد و کل پاک شد	آن به خاک اندر شد و کل خاک شد	103.56
ز آن حدیث با نمک او افصح است	آن نمک کز وی محمد املح است	103.57
با تواند آن وارثان او، بجو	این نمک باقی است از میراث او	103.58
پیش هستت جان پیش اندیش کو	پیش تو شسته، ترا خود پیش کو	103.59
بسته جسمی و محرومی ز جان	گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	103.60
بی جهتها زان جان روشن است	زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است	103.61
تا نپنداری تو چون کوته نظر	بر گشا از نور پاک شه نظر	103.62
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟	که همینی در غم و شادی و بس	103.63
از حیات جاودانی بر خوری	* از وجود و از عدم گر بگذری	103.64
نی از این باران از آن باران رب	روز باران است می رو تا به شب	103.65
که نمیبیند ورا جز چشم جان	* هست بارانها جز این باران بدان	103.66
تا از آن باران عیان بینی خضر	* چشم جان را پاک کن نیکو نگر	103.67
104. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب		
با جنازه یاری از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت	104.1
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد	104.2
دستها بر کرده اند از خاکدان	این درختانند همچون خاکیان	104.3
و آنکه گوش استش عبارت می کنند	سوی خلفان صد اشارت می کنند	104.4
غافلان آواز ایشان نشنوند	* تیز گوشان راز ایشان بشنوند	104.5
از ضمیر خاک می گویند راز	با زبان سبز و با دست دراز	104.6
گشته طاوسان و بوده چون غراب	همچو بطان سر فرو برده به آب	104.7
آن غرابان را خدا طاولس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد	104.8
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	104.9
این چرا بندیم بر رب کریم	منکران گویند خود هست این قدیم	104.10
واز قدم این جمله عالم قائم است	جمله پندارند کاین خود دائم است	104.11
حق برویانیید باغ و بوستان	کوری ایشان درون بوستان	104.12
آن گل از اسرار کل گویا بود	هر گلی کاندر درون بویا بود	104.13
گرد عالم می رود پرده دران	بوی ایشان رغم انف منکران	104.14
یا چو نازک مغز در بانگ دهل	منکران همچون جعل ز آن بوی گل	104.15
چشم میدوزند از لمعان برق	خویشتن مشغول می سازند و غرق	104.16
چشم آن باشد که بیند مأمنی	چشم می دزدند و آن جا چشم نی	104.17
سوی صدیقه شد و هم راز گشت	چون ز گورستان پیمبر باز گشت	104.18
پیش آمد دست بر وی می نهاد	چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	104.19
بر گریبان و بر و بازوی او	بر عمامه و روی او و موی او	104.20
گفت باران آمد امروز از سحاب	گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	104.21
تر نمی بینم ز باران ای عجب	جامه هایت می بجویم در طلب	104.22

گفت کردم آن رداى تو خمار	گفت چه بر سر کشیدی از ازار	104.23
چشم پاکت را خدا باران غیب	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	104.24
هست ابرى دیگر و دیگر سما	نیست آن باران از این ابر شما	104.25
رحمت حق در فزولش مضمهر است	این چنین باران ز ابر دیگر است	104.26
معنئى تا واقف آنى بر کنوز	* بشنو از قول سنائی در رموز	104.27

105. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست

زود یابی سرمه بگزیده ای	* گر تو بگشائی ز باطن دیده ای	105.1
در حقیقت زین صدف درّی بسفت	* پیر دانا اندر این رمزی که گفت	105.2
آسمان و آفتابی دیگر است	غیب را ابرى و آبی دیگر است	105.3
باقیان فى لبس من خَلق جدید	ناید آن الا که بر خاصان پدید	105.4
هست باران از پی پژمردگی	هست باران از پی پروردگی	105.5
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بو العجب	105.6
وین خزانى، ناخوش و زردش کند	آن بهاری، ناز پروردش کند	105.7
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب	همچنین سرما و باد و آفتاب	105.8
در زیان و سود و در رنج و غبین	همچنین در غیب انواع است این	105.9
در دل و جان روید از وی سبزه زار	این دم ابدال باشد ز آن بهار	105.10
آید از انفاسشان با نیک بخت	فعل باران بهاری با درخت	105.11
عیب آن از باد جان افزا مدان	گر درخت خشک باشد در مکان	105.12
آن که جانی داشت بر جانش گزید	باد کار خویش کرد و بروزید	105.13
وای آن جانی که او عارف نشد	* وانکه جامد بود خود واقف نشد	105.14
دور کن از خویشتن انکار و ظن	* قول پیغمبر شنو ای جان من	105.15

106. در معنی حدیث اغتموا برد الربیع الی آخره

تن میپوشانید یاران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار	106.1
کان بهاران با درختان می کند	ز آن که با جان شما آن می کند	106.2
در جهان بر عارفان وقت جو	* پس غنیمت باشد آن سرمای او	106.3
تن برهنه جانب گلشن روید	* در بهاران جامه از تن برکنید	106.4
کان کند کان کرد با باغ و رزان	لیک بگریزید از برد خزان	106.5
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این را به ظاهر برده اند	106.6
کوه را دیده ندیده کان بکوه	بی خبر بودند از سرّ آن گروه	106.7
عقل و جان عین بهار است و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست	106.8
کامل العقلی بجو اندر جهان	گر ترا عقلیست جزوی در نهان	106.9
عقل کل بر نفس چون غلی شود	جزو تو از کل او کلی شود	106.10
چون بهار است و حیات برگ و تاك	پس به تأویل آن بود کانفاس پاک	106.11
تن میپوشان ز آنکه دینت راست پشت	از حدیث اولیا نرم و درشت	106.12
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر	گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر	106.13
مایه صدق و یقین و بندگی است	گرم و سردش نو بهار زندگی است	106.14
ز آن جواهر بحر دل آکنده است	ز آن که زان بستان جانها زنده است	106.15
گر ز باغ دل خلالی کم شود	بر دل عاقل هزاران غم بود	106.16

107. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

با خشوع و با ادب از جوش عشق	پس سوالش کرد صدیقه ز صدق	107.1
حکمت باران امروزین چه بود	کای خلاصه هستی و زبده وجود	107.2
بهر تهدید است و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا	107.3

این از آن لطف بهاریات بود	107.4
گفت این از بهر تسکین غم است	107.5
گر بر آن آتش بماندی آدمی	107.6
این جهان ویران شدی اندر زمان	107.7
استن این عالم ای جان غفلت است	107.8
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	107.9
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	107.10
ز آن جهان اندک ترشح می رسد	107.11
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب	107.12
این ندارد حد سوی آغاز رو	107.13
108. بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن	
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	108.1
از نوایش مرغ دل پران شدی	108.2
چون بر آمد روزگار و پیر شد	108.3
* باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان	108.4
پشت او خم گشت همچون پشت خم	108.5
گشت آواز لطیف جان فزاش	108.6
آن نوا که رشک زهره آمده	108.7
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟	108.8
غیر آواز عزیزان در صدور	108.9
آن درونی کاین درونها مست از اوست	108.10
کهربای فکر و هر آواز از او	108.11
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف	108.12
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	108.13
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	108.14
نیست کسب امروز مهمان توام	108.15
چنگ را برداشت، شد الله جو	108.16
گفت از حق خواهم ابریشم بها	108.17
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	108.18
خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست	108.19
گشت آزاد از تن و رنج جهان	108.20
جان او آنجا سرایان ماجرا	108.21
خوش بدی جانم از این باغ و بهار	108.22
بی پر و بی پا سفر می کردمی	108.23
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	108.24
چشم بسته عالمی می دیدمی	108.25
مرغ آبی غرق دریای عسل	108.26
که بدو ایوب از پا تا به فرق	108.27
* گر بود این چرخ ده چندین که هست	108.28
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	108.29
کان زمین و آسمان بس فراخ	108.30
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود	108.31
آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	108.32
امر می آمد که هین طامع مشو	108.33
یا ز پائیزی پر آفات بود	
کز مصیبت بر نژاد آدم است	
بس خرابی اوفتادی و کمی	
حرصها بیرون شدی از مردمان	
هوشیاری این جهان را آفت است	
غالب آید پست گردد این جهان	
هوشیاری آب و این عالم وسخ	
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد	
نی هنر ماند در این عالم نه عیب	
سوی قصه مرد چنگی باز رو	
رسته ز آوازش خیالات عجب	
وز صدایش هوش جان حیران شدی	
باز جاننش از عجز پشه گیر شد	
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان	
ابروان بر چشم همچون پار دم	
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش	
همچو آواز خر پیری شده	
یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟	
که بود از عکس دمشان نفخ صور	
نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست	
لذت الهام و وحی و راز او	
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف	
لطفها کردی خدایا با خسی	
باز نگرفتی ز من روزی نوال	
چنگ بهر تو زخم کآن توام	
تا بگورستان یثرب آه گو	
کاو به نیکویی پذیرد قلبها	
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست	
در جهان ساده و صحرای جان	
کاندر اینجا گر بماندندی مرا	
مست این صحرای غیب لاله زار	
بی لب و دندان شکر می خوردمی	
کردمی با ساکنان چرخ لاغ	
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی	
عین ایوبی شراب و مغتسل	
پاک شد از رنجها چون نور شرق	
نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست	
درنگنجیدی در آن جز نیم برخ	
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	
از گشایش پر و بالم را گشود	
کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی	
چون ز پایت خار بیرون شد برو	

108.34	مول مولی می زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او
	109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است	
109.1	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
109.2	در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
109.3	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
109.4	آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
109.5	گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
109.6	خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
109.7	هر دمی از وی همی آید آ لست	جوهر و اعراض می گردند مست
109.8	گر نمی آید بلی ز یشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
109.9	آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه ای هس دار خوب
	110. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن	
110.1	استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
110.2	* در میان مجلس و عظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
110.3	* در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
110.4	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراق گشت خون
110.5	* از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان
110.6	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
110.7	پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت
110.8	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
110.9	یا در آن عالم حقت سروری کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
110.10	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
110.11	آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
110.12	تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
110.13	هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
110.14	و آن که او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
110.15	گوید آری نه ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق
110.16	گر نیندی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن
110.17	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم و همی در گمان
110.18	که به ظن تقلید و استدلالشان	قائم است و بسته پر و بالشان
110.19	شبهه میانگیزد آن شیطان دون	در فتند این جمله کوران سر نگون
110.20	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
110.21	غیر آن قطب زمان دیده ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر
110.22	پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سر نگون او بر حصا
110.23	آن سواری کاو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
110.24	با عصا کوران اگر ره دیده اند	در پناه خلق روشن دیده اند
110.25	گر نه بینایان بدنندی و شهان	جمله کوران خود بمردندی عیان
110.26	نی ز کوران کشت آید نه درود	نه عمارت نه تجارتها و سود
110.27	گر نکردی رحمت و افضالشان	در شکستی چوب استدلالشان
110.28	این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا کی دادشان بینا جلیل
110.29	او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید

آن عصا را خرد بشکن ای ضریر	110.30	چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	110.30
دیدبانرا در میانه آورد	110.31	حلقه کوران به چه کار اندرید؟	110.31
در نگر کادم چها دید از عصی	110.32	دامن او گیر کاو دادت عصا	110.32
معجزه موسی و احمد درنگر	110.33	چون عصا شد مار و استن با خبر	110.33
پنج نوبت می زنند از بهر دین	110.34	از عصا ماری و از استن حنین	110.34
کی بدی حاجت به چندین معجزه؟	110.35	گر نه نامعقول بودی این مزه	110.35
بی بیان معجزه، بی جزر و مد	110.36	هر چه معقول است عقلش می خورد	110.36
در دل هر مقبلی مقبول بین	110.37	این طریق بکر نامعقول بین	110.37
در جزایر در رمیدند از حسد	110.38	آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد	110.38
سر کشیده منکران زیر گیا	110.39	هم ز بیم معجزات انبیا	110.39
در تسلس تا ندانی که کیند	110.40	تا به ناموس مسلمانی زیند	110.40
نقره می مالند و نام پادشاه	110.41	همچو قلابان بر آن نقد تباه	110.41
باطن آن همچو در نان تخم ضرع	110.42	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	110.42
دم زند دین حقش بر هم زند	110.43	فلسفی را زهره نی تا دم زند	110.43
هر چه گوید آن دو در فرمان او	110.44	دست و پای او جماد و جان او	110.44
دست و پاهایشان گواهی می دهند	110.45	با زبان گر چه که تهمت می نهند	110.45
111. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن			
برسالت آنحضرت			
گفت ای احمد بگو این چیست زود	111.1	سنگها اندر کف بو جهل بود	111.1
چون خیر داری ز راز آسمان؟	111.2	گر رسولی چیست در مشتم نهان؟	111.2
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	111.3	گفت چون خواهی بگویم کان چه است	111.3
گفت آری حق از این قادرتر است	111.4	گفت بو جهل آن دوم نادرتر است	111.4
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست	111.5	* گفت شش پاره حجر در دست توست	111.5
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	111.6	از میان مشت او هر پاره سنگ	111.6
گوهر احمد رسول الله سفت	111.7	لا إلهَ گفت و إلا الله گفت	111.7
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین	111.8	چون شنید از سنگها بو جهل این	111.8
ساحران را سر توئی و تاج سر	111.9	گفت نبود مثل تو ساحر دگر	111.9
گشت در خشم و بسوی خانه رفت	111.10	* چون بدید آن معجزه بوجهل تفت	111.10
اوقتاد اندر چه، آن زشت جهول	111.11	* ره گرفت و رفت از پیش رسول	111.11
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت	111.12	* معجزه او دید و شد بدبخت زفت	111.12
چشم او ابلیس آمد خاک بین	111.13	خاک بر فرقتش که بُد کور و لعین	111.13
قصه آن پیر چنگی باز گو	111.14	این سخن را نیست پایان ای عمو	111.14
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	111.15	باز گرد و حال مطرب گوش دار	111.15
112. بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد			
بنده ما را ز حاجت باز خر	112.1	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	112.1
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	112.2	بنده ای داریم خاص و محترم	112.2
هفت صد دینار در کف نه تمام	112.3	ای عمر برجه ز بیت المال عام	112.3
این قدر بستان کنون معذور دار	112.4	پیش او بر، کای تو ما را اختیار	112.4
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	112.5	این قدر از بهر ابریشم بها	112.5
تا میان را بهر این خدمت ببست	112.6	پس عمر ز آن هیبت آواز جست	112.6
در بغل همیان دوان در جستجو	112.7	سوی گورستان عمر بنهاد رو	112.7
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی	112.8	گرد گورستان دوانه شد بسی	112.8
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	112.9	گفت این نبود دگر باره دوید	112.9
صافی و شایسته و فرخنده ای است	112.10	گفت حق فرمود ما را بنده ای است	112.10

حبذا ای سر پنهان حبذا	112.11	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟	112.11
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	112.12	بار دیگر گرد گورستان بگشت	112.12
گفت در ظلمت دل روشن بسی است	112.13	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	112.13
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	112.14	آمد و با صد ادب آنجا نشست	112.14
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	112.15	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	112.15
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد	112.16	گفت در باطن خدایا از تو داد	112.16
دید او را شرمسار و روی زرد	112.17	چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	112.17
کت بشارتها ز حق آورده ام	112.18	پس عمر گشتش مترس از من مرم	112.18
تا عمر را عاشق روی تو کرد	112.19	چند یزدان مدحت خوی تو کرد	112.19
تا به گوشت گویم از اقبال راز	112.20	پیش من بنشین و مهجوری مساز	112.20
چونی از رنج و غمان بیحدت	112.21	حق سلامت می کند می پرسدت	112.21
خرج کن این را و باز اینجا بیا	112.22	نک قراضه چند ابریشم بها	112.22
دست می خابید و بر خود می تپید	112.23	پیر لرزان گشت چون این را شنید	112.23
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر	112.24	بانگ میزد کای خدای بی نظیر	112.24
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	112.25	چون بسی بگریست و از حد رفت درد	112.25
ای مرا تو راه زن از شاه راه	112.26	گفت ای بوده حجابم از اله	112.26
ای ز تو رویم سیه پیش کمال	112.27	ای بخورده خون من هفتاد سال	112.27
رحم کن بر عمر رفته در جفا	112.28	ای خدای با عطای با وفا	112.28
کس نداند قیمت آن در جهان	112.29	داد حق عمری که هر روزی از آن	112.29
در دمیدم جمله را در زیر و بم	112.30	خرج کردم عمر خود را دمبدم	112.30
رفت از یادم دم تلخ فراق	112.31	آه کز یاد ره و پرده عراق	112.31
خشک شد کشت دل من دل بمرم	112.32	وای کز تری زیر افکند خرد	112.32
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	112.33	وای کز آواز این بیست و چهار	112.33
داد خواهم نی ز کس از داد خواه	112.34	ای خدا فریاد زین فریادخواه	112.34
عمر شد هفتاد سال از من جهان	112.35	داد خود چون من ندادم در جهان	112.35
ز آنکه هست از من به من نزدیکتر	112.36	داد خود از کس نیابم جز مگر	112.36
پس و را بینم چو این شد کم مرا	112.37	کاین منی از وی رسد دم دم مرا	112.37
سوی او داری نه سوی خود نظر	112.38	همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	112.38
میشمردی جرم چندین ساله او	112.39	* همچنین در گریه و در ناله او	112.39
113. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است			
هست هم آثار هشیاری تو	113.1	پس عمر گشتش که این زاری تو	113.1
ز اعتذارش سوی استغراق خواند	113.2	* بعد از آن او را از آن حالت براند	113.2
ماضی و مستقبلت پرده خدا	113.3	هست هشیاری ز یاد ما ماضی	113.3
پر گره باشی از این هر دو چو نی؟	113.4	آتش اندر زن به هر دو، تا به کی	113.4
همنشین آن لب و آواز نیست	113.5	تا گره با نی بود هم راز نیست	113.5
چون به خانه آمدی هم با خودی	113.6	چون به طوف خود به طوفی مرتدی	113.6
توبه تو از گناه تو بتر	113.7	ای خبرهات از خبر ده بی خبر	113.7
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	113.8	راه فانی گشته راهی دیگر است	113.8
کی کنی توبه از این توبه بگو	113.9	ای تو از حال گذشته توبه جو	113.9
گاه گریه زار را قبله زنی	113.10	گاه بانگ زیر را قبله کنی	113.10
جان پیر از اندرون بیدار شد	113.11	چون که فاروق آینه اسرار شد	113.11
جاننش رفت و جان دیگر زنده شد	113.12	همچو جان بی گریه و بی خنده شد	113.12
که برون شد از زمین و آسمان	113.13	حیرتی آمد درونش آن زمان	113.13
من نمی دانم تو می دانی بگو	113.14	جستجویی ماورای جستجو	113.14

غرق گشته در جمال ذو الجلال	حال و قالی از ورای حال و قال	113.15
یا بجز دریا کسی بشناسدش	غرقه ای نه که خلاصی باشدش	113.16
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزو از کل پذیرا نیستی	113.17
موج آن دریا بدینجا میرسد	چون تقاضا بر تقاضا می رسد	113.18
پیر و جانش روی در پرده کشید	چون که قصه حال پیر اینجا رسید	113.19
نیم گفته در دهان او بماند	پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	113.20
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن	113.21
همچو خورشید جهان، جانباز باش	در شکار پشه جان، باز باش	113.22
می شود هر دم تهی، پر می کنند	جان فشان افتاد خورشید بلند	113.23
مر جهان کهنه را بنما نوی	جان فشان ای آفتاب معنوی	113.24
می رسد از غیب چون آب روان	در وجود آدمی جان و روان	113.25
و از جهان تن برونشو میرسد	* هر زمان از غیب نونو میرسد	113.26
114. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط كل منفق خلفا		
اللهم أعط كل ممسك تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا		
دو فرشته خوش منادی می کنند	گفت پیغمبر که دایم بهر پند	114.1
هر درمشان را عوض ده صد هزار	کای خدایا منفقان را سیر دار	114.2
تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدایا ممسکان را در جهان	114.3
ای خدایا ممسکان را ده تلف	* ایخدایا منفقان را ده خلف	114.4
چون محل باشد موثر میشود	* منفق و ممسک محل بین به بود	114.5
مال حق را جز به امر حق مده	ای بسا امساک کز انفاق به	114.6
تا نباشی از عداد کافران	تا عوض یابی تو مال بیکران	114.7
چیره گردد تیغشان بر مصطفا	کاشتران قربان همی کردند تا	114.8
امر حق را در نیاید هر دلی	امر حق را باز جو از واصلی	114.9
مال شه بر باغیان او بذل کرد	چون غلام یاغی کاو عدل کرد	114.10
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	طرفه تر کان او همی پنداشت عدل	114.11
چه فزاید دوری و روی سیاه	عدل این یاغی و دادش نزد شاه	114.12
کان همه انفاقهانشان حسرت است	در نبی انذار اهل غفلت است	114.13
115. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن		
بودشان قربان به امید قبول	سروران مکه در حرب رسول	115.1
در نماز اهد الصراط المستقیم	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	115.2
جان سپردن خود سخای عاشق است	آن درم دادن سخی را لایق است	115.3
جان دهی از بهر حق جانت دهند	نان دهی از بهر حق نانت دهند	115.4
برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر بریزد برگهای این چنار	115.5
کی کند فضل الهت پایمال	گر نماند از جود در دست تو مال	115.6
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	هر که کارد گردد انبارش تهی	115.7
اشپش و موش و حوادتهاش خورد	و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد	115.8
صورتت صفر است در معنات جو	این جهان نفی است در اثبات جو	115.9
جان چون دریای شیرین را بخر	جان شور تلخ پیش تیغ بر	115.10
گوش کن باری زمن این داستان	ور نمیتانی شدن زین آستان	115.11
116. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود		
کرده حاتم را غلام جود خویش	یک خلیفه بود در ایام پیش	116.1
فقر و حاجت از جهان برداشته	رأیت اکرام و جود افراشته	116.2
داد او از قاف تا قاف آمده	بحر و کان از بخشش اش صاف آمده	116.3
مظهر بخشایش وهاب بود	در جهان خاک، ابر و آب بود	116.4

سوی جودش قافله بر قافله	از عطایش بحر و کان در زلزله	116.5
رفته در عالم به جود آوازه اش	قبلة حاجت در و دروازه اش	116.6
مانده از جود و عطایش در عجب	هم عجم هم روم هم ترك و عرب	116.7
زنده گشته هم عرب زو هم عجم	آب حیوان بود و دریای کرم	116.8
بشنو اکنون داستانی با گشاد	* اندر ایام چنین سلطان داد	116.9
117. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد		
گفت و از حد برد گفت وگوی را	يك شب اعرابی زنی مر شوی را	117.1
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم	کاین همه فقر و جفا ما می کشیم	117.2
کوزه مان نه آیمان از دیده اشک	نانمان نی نان خورشمان درد و رشك	117.3
شب نهالین و لحاف از ماهتاب	جامه ما روز، تاب آفتاب	117.4
دست سوی آسمان برداشته	قرص مه را قرص نان پنداشته	117.5
روز شب از روزی اندیشی ما	ننگ درویشان ز درویشی ما	117.6
بر مثال سامری از مردمان	خویش و بیگانه شده از ما رمان	117.7
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك	گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	117.8
در عرب ما همچو خط اندر خطا	مر عرب را فخر غزو است و عطا	117.9
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه	* شب بخفتم روز باشد هیچ نه	117.10
ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم	چه غذا ما بی غذا خود کشته ایم	117.11
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم	* چه خطا ما بی خطا در آتشیم	117.12
مر مگس را در هوا رگ می زنیم	چه عطا ما بر گدایی می تنیم	117.13
شب بخسب دلقش از تن برکنم	گر کسی مهمان رسد، گر من منم	117.14
برد از حد عبارت پیش شو	* زین نمط زین ماجرا و گفتگو	117.15
سوختیم از اضطراب و اضطرار	* کز عنا و فقر ما گشتیم خار	117.16
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم	* تا بکی ما این چنین خاری کشیم	117.17
شرمساریها بریم از وی بجان	* ناگه از روزی درآید میهمان	117.18
دان که کفش میهمان سازیم قوت	* لیک مهمان گر درآید بی ثبوت	117.19
میهمان محسنان باید شدن	بهر این گفتند دانایان به فن	117.20
118. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن		
کاو ستاند حاصلت را از خسی	تو مرید و میهمان آن کسی	118.1
نور ندهد، مر ترا تیره کند	نیست چیره، چون ترا چیره کند؟	118.2
نور کی یابند از وی دیگران	چون و را نوری نبود اندر قران	118.3
چه کشد در چشمها الا که یشم	همچو اعمش کو کند داروی چشم	118.4
هیچ مهمانی مبا مغرور ما	حال ما این است در فقر و عنا	118.5
چشمها بگشا و اندر ما نگر	قحط ده سال ار ندیدی در صور	118.6
در دلش ظلمت زبانش شعشعی	ظاهر ما چون درون مدعی	118.7
دعویش افزون ز شیت و بو البشر	از خدا نه بویی او را نه اثر	118.8
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون	* حرف درویشان بدزد مرد دون	118.9
او همی گوید ز ابدالیم بیش	دیو ننموده و را هم نقش خویش	118.10
تا گمان آید که هست او خود کسی	حرف درویشان بدز دیده بسی	118.11
ننگ دارد از درون او یزید	خرده گیرد در سخن بر بایزید	118.12
روز محشر حشر گردد با یزید	* هر که داند مر و را چون بایزید	118.13
پیش او ننداخت حق يك استخوان	بی نوا از نان و خوان آسمان	118.14
نایب حقم خلیفه زاده ام	او ندا کرده که خوان بنهاده ام	118.15
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ	118.16

گرد آن در گذشته، فردا نارسان	118.17	سالها بر و عده فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	118.18	دیر باید تا که سر آدمی
خانه مار است و مور و اژدها	118.19	زیر دیوار تنش گنجیست یا
عمر طالب رفته، آگاهی چه سود	118.20	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود
119. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است		
لیک نادر طالب آید کز فروغ	119.1	در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد	119.2	گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را	119.3	قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سیر است	119.4	لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	119.5	بهر ناموس مزور جان کنیم
* مر و را رو مینماید حالها	119.6	که ندید آن هیچ شیخش سالها
120. صبر فرمودن اعرابی زن خود را		
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت	120.1	خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت
عافل اندر بیش و نقصان ننگرد	120.2	ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو	120.3	چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور	120.4	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته	120.5	بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب	120.6	کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز، دست شاه را کرده نوید	120.7	از همه مردار بیریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل	120.8	شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست	120.9	از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	120.10	این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست	120.11	جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	120.12	دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا	120.13	دان که شیرین می کند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول	120.14	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد	120.15	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند	120.16	آن که فریه تر مر آن را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر	120.17	چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بُدی	120.18	زر طلب گشتی خود اول زر بُدی
رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟	120.19	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود	120.20	چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت	120.21	تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	120.22	در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا	120.23	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ	120.24	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
راست ناید بر شتر جفت جوال	120.25	آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی	120.26	تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	120.27	زین نسق می گفت با زن تا به روز
121. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ		
که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبْرَ مَقْتًا عِنْدَ		
الله باشد		
زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	121.1	من فسون تو نخواهم خورد بیش

121.2	ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
121.3	چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
121.4	* نخوت و دعوی و کبر و ترهات	دور کن از دل که تا یابی نجات
121.5	کبر زشت و، از گدایان زشت تر	روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
121.6	چند آخر دعوی باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
121.7	از قناعت کی تو جان افروختی؟	از قناعتها تو نام آموختی؟
121.8	گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وا نمی دانی ز رنج
121.9	این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان
121.10	تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
121.11	از چه دم از شاه و از بگ میزنی	در هوا چون پشه را رگ میزنی
121.12	با سگان بر استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
121.13	سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آن چه در رگهای توست
121.14	عقل خود را از من افزون دیده ای	تو من کم عقل را چون دیده ای؟
121.15	همچو گرگ غافل اندر ما مچه	ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
121.16	چون که عقل تو عقیلۀ مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
121.17	خصم ظلم و مکر تو الله باد	دست مکر تو ز ما کوتاه باد
121.18	هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
121.19	زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
121.20	مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
121.21	گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
121.22	مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار
121.23	مار گوید ای فسونگر هین و هین	آن خود دیدی، فسون من ببین
121.24	تو به نام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
121.25	نام حقم بست، نی آن رای تو	نام حق را دام کردی، وای تو
121.26	* نام حق بستاند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن
121.27	یا به زخم من رگ جانت برد	یا تو را چون من به زندانت برد
121.28	زن از این گونه خشن گفتارها	خواند بر شوی خود او طومارها
121.29	* مرد چون این طعنها از زن شنفت	مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت
	122. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و فقیران و شکوه مکن	
122.1	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن	فقر فخر آمد، مرا طعنه مزین
122.2	مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود آن کز کله سازد پناه
122.3	آن که زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
122.4	مرد حق باشد به مانند بصر	پس برهنه به که پوشیده نظر
122.5	وقت عرضه کردن آن برده فروش	بر کند از بنده جامۀ عیب پوش
122.6	ور بود عیبی برهنه اش کی کند	بل به جامه خدعه ای با وی کند
122.7	گوید این شرمنده است از نیک و بد	از برهنه کردن او از تو رمد
122.8	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش	خواجه را مال است و مالش عیب پوش
122.9	کز طمع عیبش نبیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی
122.10	ور گدا گوید سخن چون زرّ کان	ره نیابد کالۀ او در دکان
122.11	کار درویشی و رای فهم توست	سوی درویشان بمنگر سست سست
122.12	* زآنکه درویشی و رای کارهاست	دمبدم از حق مرایشان را عطاست
122.13	ملک درویشان و رای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
122.14	حق تعالی عادل است و عادلان	کی کنند استمگری بر بی دلان

وین دگر را بر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند	122.15
بر خدای خالق هر دو جهان	آتشش سوزد که دارد این گمان	122.16
صد هزاران عزّ پنهان است و ناز	فقرُ فخری نَز گزاف است و مجاز	122.17
مارخوی و مار گیرم خواندی	از غضب بر من لقبها راندی	122.18
تاش از سر کوفتن ایمن کنم	گر بگیرم مار دندانش کنم	122.19
من عدو را می کنم زین علم دوست	ز آن که آن دندان عدوی جان اوست	122.20
این طمع را میکنم من سر نگون	از طمع هرگز نخوانم من فسون	122.21
از قناعت در دل من عالمی است	حاش لله طمع من از خلق نیست	122.22
123. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود ببیند، تابه		
کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد		
ز آن فرود آ، تا نماید آن گمان	از سر امرود، بُن بینی چنان	123.1
خانه را گردنده بینی، آن توی	چون که بر گردی و سر گشته شوی	123.2
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت	123.3
راست گفתי گر چه کار افزاستی	گفت احمد مر و را که راستی	123.4
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب	دید صدیقش بگفت ای آفتاب	123.5
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد راست گفתי ای عزیز	123.6
راستگو گفתי دو ضد گو را، چرا؟	حاضران گفتند ای صدر الوری	123.7
ترك و هندو در من آن ببند که هست	گفت من آینه ام مصقول دست	123.8
زشت و خوب خویش را ببند در او	* هر که را آئینه باشد پیش رو	123.9
زین تحرّی زنانه برتر آ	ای زن، ار طماع می بینی مرا	123.10
کو طمع آنجا که آن نعمت بود	آن طمع را ماند و، رحمت بود	123.11
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو تو	123.12
زانکه در فقر است عزّ ذو الجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال	123.13
از قناعت غرق بحر انگبین	سیرکه مفروش و، هزاران جان ببین	123.14
همچو گل آغشته اندر گل شکر	صد هزاران جان تلخی کش نگر	123.15
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	ای دریغا مر ترا گنجا بدی	123.16
بی کشنده خوش نمی گردد روان	این سخن شیر است در پستان جان	123.17
واعظ ار مرده بود، گوینده شد	مستمع چون تشنه و جوینده شد	123.18
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال	مستمع چون تازه آید بی ملال	123.19
در پس پرده شوند اهل حرم	چونکه نامحرم در آید از درم	123.20
بر گشایند آن ستیران روی بند	ور در آید محرمی دور از گزند	123.21
از برای دیده بینا کنند	هر چه را خوب و کش و زیبا کنند	123.22
از برای گوش بی حس اصم	کی بود آواز چنگ از زیر و بم	123.23
بهر شم کرد او پی اخشم نکرد	مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	123.24
بهر انس آمد پی اهرم نکرد	* نای را حق بیهده خوش دم نکرد	123.25
در میان بس نار و نور افراخته است	حق زمین و آسمان بر ساخته است	123.26
آسمان را مسکن افلاکیان	این زمین را از برای خاکیان	123.27
مشتری هر مکان پیدا بود	مرد سفلی دشمن بالا بود	123.28
خویشتن را بهر کور آراستی؟	ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟	123.29
روزی تو چون نباشد، چون کنم	گر جهان را پر دُر مکنون کنم	123.30
ور نمیگویی، به ترك من بگو	ترك جنگ و سرزنش ای زن بگو	123.31
کاین دلم از صلحها هم میرمد	مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	123.32
زخمها بر جان بی خویشم مزن	* بر سر این ریشها نیشم مزن	123.33

که همین دم ترك خان و مان کنم	گر خمش کردی و گرنه آن کنم	123.34
رنج غربت به که اندر خانه جنگ	پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	123.35
124. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش		
گشت گریان، گریه خود دام زن است	زن چو دید او را که تند و توسن است	124.1
از تو من امید دیگر داشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم	124.2
گفت من خاک شمایم، نه سستی	زن در آمد از طریق نیستی	124.3
حکم و فرمان جملگی فرمان توست	جسم و جان و هر چه هستم آن توست	124.4
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است	گر ز درویشی دلم از صبر جست	124.5
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مرا در دردها بودی دوا	124.6
از برای توستم این بانگ و حنین	جان تو، کز بهر خویشم نیست این	124.7
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	خویش من و الله، که بهر خویش تو	124.8
از ضمیر جان من واقف شدی	کاش جاننت، کش روان من فدی	124.9
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	چون تو با من این چنین بودی به ظن	124.10
تو چینی با من، ای جان را سکون	خاک را بر سیم و زر کردیم چون	124.11
زین قدر از من تبرا می کنی	تو که در جان و دلم جا می کنی	124.12
ای تبرا ای ترا جان عذر خواه	تو تبرا کن که هستت دستگاه	124.13
چون صنم بودم تو بودی چون شمن	یاد میکن آن زمانی را که من	124.14
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است	بنده بر وفق تو دل افروخته است	124.15
یا ترش با یا که شیرین میسزی	من سپاناخ تو با هر چم پزی	124.16
پیش حکمت از سر جان آمدم	کفر گفتم، نک به ایمان آمدم	124.17
پیش تو، گستاخ خود در تاختم	خوی شاهانه ترا نشناختم	124.18
توبه کردم اعتراض خود در انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	124.19
میکشم پیش تو گردن را، بزنی	می نهم پیش تو شمشیر و کفن	124.20
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ می گویی سخن	124.21
با تو بی من او شفيعی مستمر	در تو از من عذر خواهی هست سر	124.22
ز اعتماد او، دل من جرم جست	عذر خواهم در درونت، خُلق توست	124.23
ای که خلقت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	124.24
در میان گریه، بر روی اوفتاد	زین نسق می گفت با لطف و گشاد	124.25
از حنینش مرد دل شد ز جای	گریه چون از حد گذشت و های های	124.26
زانکه بی گریه بُد او خود دلبرای	چون قرارش ماند و صبرش بجای؟	124.27
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید	124.28
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟	آنکه بنده روی خویش بود مرد	124.29
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	124.30
چون که آید در نیاز او، چون بود؟	آنکه از نازش دل و جان خون بود	124.31
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟	آنکه در جور و جفایش دام ماست	124.32
چون نهد گردن، زهی سودا و سود	* آنکه جز خونریزش کاری نبود	124.33
خوش درآید باتو چون باشد، بگو	* آنکه جز گردن کشی ناید از او	124.34
زانچه حق آراست، چون تانند رست؟	زینَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست	124.35
کی تواند آدم از حوا برید؟	چون پی یسکن الیهاش آفرید	124.36
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش	124.37
کلمینی یا حمیراء می زدی	آنکه عالم مست گفتش آمدی	124.38
ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب	آب غالب شد بر آتش از نهیب	124.39
نیست کرد آن آب را، کردش هوا	چون که دیگی حایل آید هر دو را	124.40
باطناً مغلوب و زن را طالبی	ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی	124.41

این چنین خاصیتی در آدمی است	124.42	مهر حیوان را کم است، آن از کمی است
125. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل		
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	125.1	غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند	125.2	زآنکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	125.3	زآنکه حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود	125.4	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست	125.5	خالق است آن گوئیا مخلوق نیست
126. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:		
بنزد عقل هر داننده ای هست --- که با گردنده گرداننده ای هست		
از آن چرخه که گرداند زن پیر --- قیاس چرخ کردونرا همی گیر		
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	126.1	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم؟	126.2	بر سر جان من لگدها چون زدم؟
* چون قضا آید نماند فهم و رای	126.3	کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر	126.4	تا نداند عقل ما پا را ز سر
* زان امام المنقین داد این خیر	126.5	گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت، خود را میخورد	126.6	پرده بدریده، گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	126.7	گر بدم کافر مسلمان می شوم
من گنه کار توام رحمی بکن	126.8	عذر من بپذیر و بشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان می شود	126.9	چون که عذر آرد مسلمان می شود
حضرتی پر رحمت است و پر کرم	126.10	عاشق او، هم وجود و هم عدم
127. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی		
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	127.1	مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی	127.2	ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده	127.3	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	127.4	ور نه غل باشد، که گوید من منم؟
زآنکه موسی را منور کرده ای	127.5	مر مرا هم ز آن مکرر کرده ای
زآنکه موسی را تو مه رو کرده ای	127.6	ماه جانم را سیه رو کرده ای
بهتر از ماهی نمود استاره ام	127.7	چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟
نوبتم گر رب و سلطان می زنند	127.8	مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا می کنند	127.9	ماه را از زخمه رسوا می کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	127.10	زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات	127.11	می شکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل می کنی	127.12	شاخ دیگر را معطل می کنی
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	127.13	هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی
حق آن قدرت که در تیشه تورا است	127.14	از کرم کن این کجی ها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب	127.15	من نه در یا ربنا ام جمله شب؟
در نهان خاکی و موزون می شوم	127.16	چون به موسی می رسم چون می شوم؟
رنگ زر قلب ده تو می شود	127.17	پیش آتش چون سیه رو می شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست	127.18	لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه	127.19	خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چون که گوید کشت باش	127.20	زرد گردم چون که گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان	127.21	میدویم اندر مکان و لامکان

127.22	چون که بیرنگی اسیر رنگ شد	موسی با موسی در جنگ شد
127.23	چون به بیرنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
127.24	گر ترا آید بر این گفته سؤال	رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
127.25	این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟
127.26	اصل روغن ز آب افزون میشود	عاقبت با آب ضد چون میشود؟
127.27	چون که روغن را ز آب اسرشته اند	آب با روغن چرا ضد گشته اند؟
127.28	چون گل از خار است و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اندر ماجرا
127.29	یا نه جنگ است این برای حکمت است	همچو جنگ خر فروشان صنعت است
127.30	یا نه این است و نه آن، حیرانی است	گنج باید جست، این ویرانی است
127.31	آنچه تو گنجش توهم میکنی	ز آن توهم گنج را گم می کنی
127.32	چون عمارت دان تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها
127.33	در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از هستها ننگی بود
127.34	نی که هست از نیستی فریاد کرد؟	بلکه نیست آن هست را واداد کرد
127.35	تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزان است، ایست
127.36	ظاهرا می خواندت او سوی خود	وز درون میراندت با چوب رد
127.37	قومی اندر آتش سوزان چو ورد	قومی اندر گلستان با رنج و درد
127.38	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	نفرت فرعون را دان از کلیم
128. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَیْرَ الدُّنْیَا وَ الْآخِرَةِ		
128.1	چون حکیمك اعتقادی کرده است	کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
128.2	گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان؟
128.3	همچو قندیلی معلق در هوا	نی بر اسفل میرود، نی بر علی
128.4	آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
128.5	چون ز مغناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
128.6	آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
128.7	بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصفات
128.8	پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند اندر ضلال
128.9	پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده اند این بی رهان بی این و آن
128.10	سرکشی از بندگان ذو الجلال	زانکه دارند از وجود تو ملال
128.11	کهربا دارند چون پیدا کنند	گاه هستی ترا شیدا کنند
128.12	کهربای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
128.13	آن چنانکه مرتبه حیوانی است	کاو اسیر و سغبه انسانی است
128.14	مرتبه انسان به دست اولیا	سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
128.15	بنده خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قل یا عباد
128.16	عقل تو همچون شتربان، تو شتر	میکشاند هر طرف در حکم مُر
128.17	عقل عقلمند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
128.18	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاوز است جان صد هزار
128.19	چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب	دیده ای، کان دیده ببند آفتاب
128.20	نک جهان در شب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز
128.21	اینست خورشیدی نهان در ذره ای	شیر نر در پوستین بره ای
128.22	اینست دریائی نهان در زیر گاه	پا بر این که هین منه با اشتباه
128.23	اشتباهی و گمانی در درون	رحمت حق است بهر رهنمون
128.24	هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
128.25	عالم کبری به قدرت سخره کرد	کرد خود را در کهنین نقشی نورد
128.26	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟

وای آن کاو عاقبت اندیش نیست	ابلهان گفتند مردی بیش نیست	128.27
دور بودن هر نفس از جاهلی	* عاقبت دیدن بود از کاملی	128.28
129. حقیر دیدن خصمان صالح ناقه صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا		
بگذر از صورت طلب معنی آن	* بشنو اکنون قصه صالح روان	129.1
عاقبت بینی، بیابی عاقبت	* زانکه صورت بین نبیند عاقبت	129.2
پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر	ناقه صالح به صورت بُد شتر	129.3
آب کور و نان کور ایشان بُدند	از برای آب جو خصمش شدند	129.4
آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقه الله آب خورد از جوی میغ	129.5
شد کمینی در هلاک طالحان	ناقه صالح چو جسم صالحان	129.6
ناقه الله و سفیها چه کرد	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	129.7
خونبهای اشتری شهری دُرُست	شحنه قهر خدا ز ایشان بچُست	129.8
نفس گمره مر ورا چون پی بُریست	* روح صالح بر مثال اشتریست	129.9
روح اندر وصل و تن در فاقه است	روح همچون صالح و تن ناقه است	129.10
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آفات نیست	129.11
نور یزدان سغبه کفار نیست	روح صالح قابل آزار نیست	129.12
تاش آزارند و بینند امتحان	حق از آن پیوست با جسمی نهان	129.13
آب این خم متصل با آب جوست	بیخبر کآزار این آزار اوست	129.14
تا که گردد جمله عالم را پناه	ز آن تعلق کرد با جسمش اله	129.15
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	129.16
تا شوی با روح صالح خواجه تاش	ناقه جسم ولی را بنده باش	129.17
بعد سه روز از خدا تقمت رسد	گفت صالح چون که کردید این حسد	129.18
آفتی آید که دارد سه نشان	بعد سه روز دگر از جان ستان	129.19
رنگ رنگ مختلف اندر نظر	رنگ روی جمله تان گردد دگر	129.20
در دوم رو سرخ همچون ارغوان	روز اول رویتان چون زعفران	129.21
بعد از آن اندر رسد قهر اله	در سوم گردد همه روها سیاه	129.22
کره ناقه به سوی که دوید	گر نشان خواهید از من زین وعید	129.23
شد چنانکه باد در وقت خزان؟	* کره ناقه به سویت که دوان	129.24
ور نه خود مرغ امید از دام جست	گر توانیدش گرفتن چاره هست	129.25
در دویدند از پی اشتر چو سگ	* چون شنیدند این از او جمله بتگ	129.26
رفت و در کهسارها شد ناپدید	کس نتانست اندر آن کره رسید	129.27
میگریزد جانب ربّ المنن	همچو روح پاک کو از تنگ تن	129.28
صورت امید را گردن زده است	گفت دیدید این قضا میرم شده است	129.29
که بجا آرید ز احسان و برش	کره ناقه چه باشد، خاطرش	129.30
ور نه نومیدید و ساعد ها گزان	گر بجا آید دلش رستید از آن	129.31
چشم بنهادند آن را منتظر	چون شنیدند این وعید منکر	129.32
میزدند از ناامیدی آه سرد	روز اول روی خود دیدند زرد	129.33
نوبت او مید و توبه گشت گم	سرخ شد روی همه روز دوم	129.34
حکم صالح راست شد بی ملحه	شد سیاه روز سوم روی همه	129.35
همچو اشتر در دو زانو آمدند	چون همه در ناامیدی سر زدند	129.36
شرح این زانو زدن را جاثمین	در نبی آورد جبریل امین	129.37
وز چنین زانو زدن بیمت کنند	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	129.38
قهر آمد نیست کرد آن شهر را	منتظر گشتند زخم قهر را	129.39
شهر دید اندر میان دود و تفت	صالح از خلوت به سوی شهر رفت	129.40

ناله از اجزای ایشان می شنید	129.41
* گریه چون از حد گذشت و هایهای	129.42
ز استخوانهایشان شنید او ناله ها	129.43
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	129.44
گفت ای قوم بیاطل زیسته	129.45
حق بگفته صبر کن بر جورشان	129.46
من بگفته پند شد بند از جفا	129.47
بس که کردید از جفا بر جای من	129.48
حق مرا گفته ترا لطفی دهم	129.49
صاف کرده حق دلم را چون سما	129.50
در نصیحت من شده بار دگر	129.51
شیر تازه از شکر انگیخته	129.52
در شما چون زهر گشته این سخن	129.53
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون	129.54
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟	129.55
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	129.56
کژ مخوان ای راست خواننده مبین	129.57
باز اندر چشم و دل او گریه یافت	129.58
قطره می بارید و حیران گشته بود	129.59
عقل میگفتش که این گریه ز چیست	129.60
بر چه می گریی بگو بر فعلشان	129.61
بر دل تاریک پر زنگارشان	129.62
بر دم و دندان سگسارانه شان	129.63
بر ستیز و تسخر و افسوسشان	129.64
دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ	129.65
از پی تقلید و از رایات نقل	129.66
پیر خر نی، جمله گشته پیر خر	129.67
از بهشت آورد یزدان بردگان	129.68
اهل نار و خلد را بین هم دکان	129.69
130. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ	
اهل نار و اهل نور آمیخته	130.1
* اهل نار و نور با هم درمیان	130.2
همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط	130.3
همچنان که عقد در دُرّ و شبهه	130.4
* صالح و طالح بصورت مشتبه	130.5
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	130.6
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	130.7
هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج	130.8
صورت بر هم زدن از چشم تنگ	130.9
موجهای صلح بر هم می زنند	130.10
موجهای جنگ بر شکل دگر	130.11
مهر تلخان را به شیرین می کشد	130.12
قهر شیرین را به تلخی می برد	130.13
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	130.14
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید	
گریه های جان فزای دلربای	
اشک خون از جانشان چون ژاله ها	
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	
وز شما من پیش حق بگریسته	
پندشان ده، بس نماند از دورشان	
شیر پند از مهر جوشد وز صفا	
شیر پند افسرد در رگهای من	
بر سر آن زخمها مرهم نهم	
روفته از خاطرم جور شما	
گفته امثال و سخنها چون شکر	
شیر و شهدی با سخن آمیخته	
ز آنکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن	
غم شما بودید ای قوم حرون	
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟	
نوحه ات را می نیرزد این نفر	
کیفَ آسا خلف قومِ آخرین	
رحمتی بی علتی بر وی بتافت	
قطره بی علت از دریای جود	
بر چنان افسوسیان شاید گریست	
بر سپاه کینه بد نعلشان	
بر زبان زهر همچون مارشان	
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	
شکر کن چون کرد حق محبوسشان	
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ	
پا نهاده بر جمال پیر عقل	
از زبان و چشم و گوش همدگر	
تا نمایندشان سقر پروردگان	
در میانشان بَرَزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ	
در میانشان کوه قاف انگیخته	
در میانشان بحر ژرفی بیکران	
در میانشان صد بیابان و رباط	
مخلط چون میهمان یک شبهه	
دیده بگشا که تو گردی منتبه	
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر	
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	
بر مثال آب دریا موج موج	
اختلاط جانها در صلح و جنگ	
کینه ها از سینه ها بر می کنند	
مهرها را می کند زیر و زبر	
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد	
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد	
از دریچه عاقبت دانند دید	

چشم آخر بین غرور است و خطاست	چشم آخر بین تواند دید راست	130.15
لیک زهر اندر شکر مضمهر بود	ای بسا شیرین که چون شکر بود	130.16
چونکه دید از دورش اندر کشمکش	آن که زیرکتر بود بشناسدش	130.17
و آن دگر چون بر لب و دندان زند	* و آن دگر بشناسدش چون بو کند	130.18
و آن دگر چون دست بنهد کر درد	و آن دگر در پیش رو بوئی برد	130.19
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	پس لبش ردش کند پیش از گلو	130.20
و آن دگر را در بدن رسوا کند	و آن دگر را در گلو پیدا کند	130.21
خرج آن از دخل آموزش دهد	و آن دگر را در حدث سوزش دهد	130.22
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور	و آن دگر را بعد ایام و شهور	130.23
لا بد آن پیدا شود یوم النشور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور	130.24
مهلتی پیداست از دور زمان	هر نبات و شکری را در جهان	130.25
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب	سالها باید که تا از آفتاب	130.26
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت	* پنجسال و هفت باید تا درخت	130.27
باز تا سالی گل احمر رسد	باز ترّه در دو ماه اندر رسد	130.28
سوره الانعام در ذکر اجل	بهر این فرمود حق عز وجل	130.29
آب حیوان است خوردی نوش باد	این شنیدی مو به مویت گوش باد	130.30
جان نو بین در تن حرف کهن	آب حیوان خوان مخوان این را سخن	130.31
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق	نکته دیگر تو بشنو ای رقیق	130.32
از تصاریف خدایی خوش گوار	در مقامی هست این هم زهر مار	130.33
در مقامی کفر و در جایی روا	در مقامی زهر و در جایی دوا	130.34
در مقامی سرکه در جائی چو ملّ	* در مقامی خار و در جائی چو گل	130.35
در مقامی بخل و در جائی سخا	* در مقامی خوف و در جائی رجا	130.36
در مقامی قهر و در جائی رضا	* در مقامی فقر و در جائی غنا	130.37
در مقامی منع و در جائی عطا	* در مقامی جور و در جائی وفا	130.38
در مقامی خاک و در جائی گیا	* در مقامی درد و در جائی صفا	130.39
در مقامی سنگ و در جائی گهر	* در مقامی عیب و در جائی هنر	130.40
در مقامی خشکی و جائی مطر	* در مقامی حنظل و جائی شکر	130.41
در مقامی جهل و جائی عین عقل	* در مقامی ظلم و جائی محض عدل	130.42
چون بدینجا در رسد درمان بود	گر چه آنجا آن گزند جان بود	130.43
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک	آب در غوره ترش باشد و لیک	130.44
در مقام سرکگی نعم الادم	باز در خمّ او شود تلخ و حرام	130.45
مرد کامل این شناسد در ظهور	* اینچنین باشد تفاوت در امور	130.46

131. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لیغفرَ لَكَ اللهُ ما تقدّمَ مِنْ دُنْبِكَ وَ ما تأخّرَ

ور خورد طالب، سیه هوشی شود	گر ولی زهری خورد، نوشی شود	131.1
که مده غیر مرا این ملک دست	رب هبّ لی از سلیمان آمده ست	131.2
این حسد را ماند، اما آن نبود	تو مکن با غیر من این لطف و جود	131.3
سر من بعدی ز بخل او مدان	نکته لا یثبغی می خوان به جان	131.4
مو به مو ملک جهان بُد بیم سر	بلکه اندر ملک دید او صد خطر	131.5
امتحانی نیست ما را مثل این	بیم سر یا بیم سرّ یا بیم دین	131.6
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو	پس سلیمان همتی باید که او	131.7
موج آن ملکش فرومی بست دم	با چنان قوت که او را بود هم	131.8
چون بماند از تخت و ملک خود تهی	* خوان که القینا علی کرسیه	131.9

چون بر او بنشست زین اندوه گرد	131.10
شد شفیع و گفت این ملک و لوا	131.11
هر که را بدهی و بکنی آن کرم	131.12
او نباشد بعدی، او باشد معی	131.13
شرح این فرض است گفتن لیک من	131.14

132. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی	132.1
ماجرای مرد و زن افتاد نقل	132.2
این زن و مردی که نفس است و خرد	132.3
وین دو پایسته در این خاکی سرا	132.4
زن همی جوید هویج خانگاه	132.5
نفس همچون زن پی چاره گری	132.6
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	132.7
گر چه سر قصه این دانه است و دام	132.8
گر بیان معنوی کامل شدی	132.9
گر محبت فکرت و معنیستی	132.10
هدیه های دوستان با یکدگر	132.11
تا گواهی داده باشد هدیه ها	132.12
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند	132.13
شاهدت گه راست باشد گه دروغ	132.14
دوغ خورده مستنی پیدا کند	132.15
آن مُرائی در صلاة و در صیام	132.16
تا گمان آید که او مست و لاس است	132.17
حاصل افعال برونی رهبر است	132.18
* راهبر گه حق بود گاهی غلط	132.19
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست	132.20
حس را تمییز دانی چون شود؟	132.21
ور اثر نبود سبب هم مظهر است	132.22
نبود آن که نور حقش شد امام	132.23
* چونکه نور الله درآمد در مشام	132.24
تا محبت در درون شعله زند	132.25
حاجتش نبود پی اعلام مهر	132.26
هست تفصیلات تا گردد تمام	132.27
گر چه شد معنی در این صورت پدید	132.28
در دلالت همچو آبند و درخت	132.29
* دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	132.30
* ور به ماهیت بگردانی نظر	132.31
ترك ماهیات و خاصیات گو	132.32

133. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی

نیست

* باز گو از ماجرای مرد و زن	133.1
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	133.2
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم	133.3
در وجود تو شوم من منعدم	133.4

زانکه انجامی ندارد این سخن
حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
ور بد و نیک آید آن را ننگرم
چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ

گفت زن آهنگ برّم می کنی	133.5	یا به حیلّت کشف سرّ می کنی
گفت و الله عالم السرّ الخفی	133.6	کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که داشت وانمود	133.7	آنچه در الواح و در ارواح بود
* یاد داشت لوح محفوظ وجود	133.8	تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش	133.9	درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او	133.10	قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود	133.11	در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان	133.12	تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است	133.13	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	133.14	من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب	133.15	گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلنتقی	133.16	جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش	133.17	چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس پدید	133.18	لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می گفت ما را پیش از این	133.19	الفتی می بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم	133.20	ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان	133.21	چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست	133.22	چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود	133.23	ز آنکه جسمت را زمین بُد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا یافتند	133.24	نور پاکت را در اینجا تافتند
اینکه جان ما ز روحت یافته ست	133.25	پیش پیش از خاک آن می تافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین	133.26	غافل از گنجی که بُد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام	133.27	تلخ شد ما را از این تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما	133.28	که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را	133.29	میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترده بهر ما بساط	133.30	که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانان بی حذر	133.31	همچو طفلان یگانه با پدر
* ما همی دانیم خود راز شما	133.32	لیک میخواهیم آواز شما
ز آن که این دمها اگر نالایق است	133.33	رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق، ای ملک	133.34	در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من	133.35	منکر حلم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر، اندر حلم ما	133.36	هر نفس زاید، در افتد در فنا
حلم ایشان، کف بحر حلم ماست	133.37	کف رود آید، ولی دریا به جاست
خود چه گویم پیش آن دُر این صدف	133.38	نیست الا کف کف کف کف
حقّ آن کف، حقّ آن دریای صاف	133.39	که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع	133.40	حقّ آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس	133.41	امتحان را امتحان کن یک نفس
سرّ مپوشان تا پدید آید سرّ	133.42	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم	133.43	تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟	133.44	در نگر تا جان من چه کاره است
134. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او		
گفت زن نك آفتابی تافته است	134.1	عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار	134.2	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بیبوندی بدان شه، شه شوی	134.3	سوی هر ادبار تا کی می روی

دوستی مقبلان چون کیمیاست	134.4	چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
چشم احمد بر ابو بکری زده	134.5	او ز يك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	134.6	بی بهانه سوی او من چون روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی	134.7	هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی	134.8	که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم؟	134.9	ور بمانم از عیادت چون شوم؟
آینتی کنت طیبیاً حاذقاً	134.10	کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان	134.11	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی	134.12	روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	134.13	عین هر بی آلتی آلت شود
ز آنکه آلت دعوی است و هستی است	134.14	کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم؟	134.15	تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی	134.16	تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	134.17	وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	134.18	نزد آن قاض القضاة آن جرح شد
* پس گواهی زاندرن میبایدم	134.19	نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او	134.20	تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	134.21	پاک برخیزی تو از مجهود خویش
135. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است		
آب باران است ما را در سبوی	135.1	ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	135.2	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست	135.3	در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانہ اش پُر ز دُرّ فاخر است	135.4	این چنین آبش نباشد، نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما	135.5	اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا	135.6	در پذیر از فضل الله اشنری
کوزه ای با پنج لوله پنج حس	135.7	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	135.8	تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری	135.9	پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن	135.10	پر شود از کوزه ما صد جهان
لوله ها بر بند و پر دارش ز خم	135.11	گفت غُضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟	135.12	لایق چون آن شهی، این است راست
و آن نمی دانست کانجا بر گذر	135.13	هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان	135.14	پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین	135.15	حس تجری تَحْتَهَا الأنهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما	135.16	قطره ای باشد در آن بهر صفا
* باز جوی و باز بین و بازیاب	135.17	از که از من عنده امّ الکتاب
136. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد		
مرد گفت آری سبوی را سر ببند	136.1	هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	136.2	تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین، اندر همه آفاق نیست	136.3	جز رحیق و مایه ادواق نیست
ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	136.4	دائماً پر علت اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش	136.5	او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه شور است جات	136.6	تو چه دانی شط و جیحون و فرات

تو چه دانی صحو و سکر و انبساط	ای تو نارسته از این فانی رباط	136.7
پیش تو این نامها چون ابجد است	ور بدانی تَقَلَّتْ از آبْ و ز جَدّ است	136.8
بر همه طفلان و، معنی بس بعید	ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید	136.9
در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب	136.10
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر	136.11
ربّ سلم، ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز	136.12
یا رب این گوهر بدان دریا رسان	که نگه دار آب ما را از خسان	136.13
لیك گوهر را هزاران دشمن است	گر چه شویم آگه است و پر فن است	136.14
قطره ای ز آن آب کاصل گوهر است	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است	136.15
وز غم مرد و گرانباری او	از دعاهاى زن و زاری او	136.16
برد تا دار الخلافه بی درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ	136.17
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها	136.18
یافته ز آن در عطا و خلعتی	دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	136.19
همچو خورشید و مطر، بل چون بهشت	بهر گیر و مومن و زیبا و زشت	136.20
قوم دیگر منتظر برخاسته	دید قومی در نظر آراسته	136.21
زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا به مور	136.22
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر یافته	136.23
و آن که با همت، چه با نعمت شده	آن که بی همت، چه با همت شده	136.24
137. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است		
جود محتاج گدایان، چون گدا	بانگ می آمد که ای طالب بیا	137.1
همچنانکه توبه خواهد تائبی	* جود محتاج است و خواهد طالبی	137.2
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف	137.3
روی احسان از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود	137.4
دم بود بر روی آینه زیان	چون گدا آئینه جود است، هان	137.5
بانگ کم زن ای محمد بر گدا	پس از این فرمود حق در والضحی	137.6
وین دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش گدا آرد پدید	137.7
وآنکه با حقند جود مطلق اند	پس گدایان آینه جود حق اند	137.8
او بر این در نیست، نقش پرده است	وآنکه جز این دوست او خود مرده است	137.9
138. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او		
هست دایم از خدایش کار راست	* لیک درویشی که آن تشنه خداست	138.1
او حقیر و ابله و بی خیر شد	* لیک درویشی که تشنه غیر شد	138.2
نقش سگ را تو مینداز استخوان	نقش درویش است او، نی اهل جان	138.3
پیش نقش مرده ای کم نه طبق	فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	138.4
شکل ماهی لیک از دریا رمان	ماهی خاکی بود درویش نان	138.5
آن ز بی آبی نمیگردد خراب	* نقش ماهی کی بود دوریش آب؟	138.6
لوت نوشد، او ننوشد از خدا	مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	138.7
نیست جاننش عاشق حسن و جمال	عاشق حق است او بهر نوال	138.8
ذات نبود و هم اسما و صفات	گر توهم می کند او عشق ذات	138.9
حق نزاییده ست او لم یولد است	و هم مخلوق است و مولود آمده ست	138.10
کی بود از عاشقان ذو المنن؟	عاشق تصویر و وهم خویشتن	138.11
آن مجازش تا حقیقت می رود	عاشق آن و هم اگر صادق بود	138.12

لیک می ترسم ز افهام کهن	شرح می خواهد بیان این سخن	138.13
صد خیال بد در آرد در فکر	فهم های کهنه کومه نظر	138.14
لقمه هر مرغکی انجیر نیست	بر سماع راست هر کس چیر نیست	138.15
پر خیالی، اعمی، بی دیده ای	خاصه مرغ مرده پوسیده ای	138.16
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک	نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	138.17
او ندارد از غم و شادی سبق	نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	138.18
صورتش خندان و او زان بی نشان	صورتش غمگین و او فارغ از آن	138.19
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست	وین غم و شادی که اندر دل خفی است	138.20
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نقش از بهر توست	138.21
تا که ما را یاد آید راه راست	* صورت غمگین نقش از بهر ماست	138.22
از برون جامه کن، چون جامه هاست	نقشهایی کاندر این گرمابهاست	138.23
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس	تا برونی جامه ها بینی و بس	138.24
تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست	زانکه با جامه در آن سو راه نیست	138.25
139. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را		
از بیان راز و سیر بوالعجب	باز میگردد سوی قصه عرب	139.1
بر در دار الخلافه چون رسید	آن عرابی از بیابان بعید	139.2
بس گلاب لطف بر رویش زدند	پس نقیبان پیش اعرابی شدند	139.3
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال	حاجت او فهمشان شد بی مقال	139.4
از کجایی چونی از راه و تعب	پس بدو گفتند یا وجه العرب	139.5
بی وجوهم چون پس پشتم نهید	گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	139.6
فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست	ای که در روتان نشان مهتریست	139.7
ای نثار دیده تان دینارها	ای که یک دیدارتان دیدارها	139.8
از بر حق بهر بخشش آمده	ای همه بنظر بنور الله شده	139.9
بر سر مسهای اشخاص بشر	تا زنید آن کیمیاهای نظر	139.10
بر امید لطف سلطان آدمم	من غریبم از بیابان آدمم	139.11
ذره های ریگ هم جانها گرفت	بوی لطف او بیابانها گرفت	139.12
چون رسیدم، مست دیدار آدمم	تا بدین جا بهر دینار آدمم	139.13
داد جان چون حسن نانوا را بدید	بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	139.14
فرجه او شد جمال باغبان	بهر فرجه شد یکی تا گلستان	139.15
آب حیوان از رخ یوسف چشید	همچو اعرابی که آب از چه کشید	139.16
آتشی دید او که از آتش برست	رفت موسی کاتشی آرد بدست	139.17
بردش آن جستن به چارم آسمان	جست عیسی تا رهد از دشمنان	139.18
تا وجودش خوشه مردم شده	دام آدم دانه گندم شده	139.19
ساعد شه یابد و اقبال و فر	باز، آید سوی دام از بهر خور	139.20
بر امید مرغ و یا لطف پدر	طفل شد مکتب پی کسب هنر	139.21
ماهپانه داده و بدری شده	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	139.22
بهر قمع احمد و استیز دین	آمده عباس حرب از بهر کین	139.23
در خلافت او و فرزندان او	گشته دین را تا قیامت پشت و رو	139.24
تیغ در کف بسته بس میثاقها	* آمده عمر بحرب مصطفی	139.25
پیشوا و مقتدای اهل دین	* گشته اندر شرع امیر المومنین	139.26
بیخبر بر گنج ناگه پا زده	* آن علف کش سوی ویرانها شده	139.27
دید اندر جوی خود عکس قمر	نشنه آمد سوی جوی آب در	139.28
صدر گشتم، چون به دهلیز آدمم	من بر این در، طالب چیز آدمم	139.29
بوی نانم برد تا صدر جهان	آب آوردم به تحفه بهر نان	139.30

نان برون بُرد آدمی را از بهشت	139.31	نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملك	139.32	بی غرض گُردم بر این در چون فلك
بی غرض نبود به گردش در جهان	139.33	غیر جسم و غیر جان عاشقان
140. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا و حیلَ بَینَهُمْ وَ بَینَ ما یَشْتَهُونَ		
عاشقان کل، نه این عشاق جزو	140.1	ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	140.2	زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده غیر آمد او	140.3	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	140.4	کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحرّة پی این شد مثل	140.5	فاسرق الدرّة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد، او ماند زار	140.6	بوی گل شد سوی گل، او ماند خار
* همچو آن ابله که تاب آفتاب	140.7	دید بر دیوار و حیران شد شتاب
* عاشق دیوار شد کاین باضیا است	140.8	بیخبر کاین عکس خورشید سماست
* چون باصل خویش پیوست آنضیا	140.9	دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش	140.10	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ای	140.11	سایه کی گردد ورا سرمایه ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت	140.12	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمع بر که می خندد عجب	140.13	اینست باطل اینست پوسیده سبب
ور تو گویی "جزو پیوسته کل است"	140.14	خار می خور، خار مقرون گل است
جزو یکرو نیست پیوسته به کل	140.15	ور نه خود باطل بُدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند	140.16	پس چه پیوندندشان؟ چون يك تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	140.17	زانکه جرّی سخت دارد این کلام
141. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه		
شرح کن حال عرب ای با نظام	141.1	روز بی گه شد حکایت کن تمام
* با نقیبان حال خود را آن عرب	141.2	چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت	141.3	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید	141.4	سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	141.5	ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن	141.6	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر	141.7	کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند	141.8	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها	141.9	آب از لوله روان در کوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک	141.10	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید	141.11	هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	141.12	خوض کن در معنی این حرف، حوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	141.13	چون اثر کرده ست اندر کل تن؟
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	141.14	چون همه تن را در آرد در ادب؟
عشق شنگ بی قرار بی سکون	141.15	چون در آرد کل تن را در جنون؟
لطف آب بحر کاو چون کوثر است	141.16	سنگ ریزه اش جمله درّ و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد	141.17	جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول	141.18	خواند آن شاگرد چُست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	141.19	فقه خواند، نی اصول اندر بیان
پیش استادی که آن نحوی بود	141.20	جان شاگردش از آن نحوی شود

جان شاگردش از آن محو شه است	141.21	باز استادی که آن محو ره است
دانش فقر است ساز راه و برگ	141.22	زین همه انواع دانش روز مرگ
142. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان		
رو به کشتیبان نمود آن خود پرست	142.1	آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا	142.2	گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
لیک آن دم گشت خامش از جواب	142.3	دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند	142.4	باد کشتی را به گردابی فکند
گفت نی از من تو سبّاحی مجو	142.5	هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو
ز آنکه کشتی غرق در گردابهاست	142.6	گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
گر تو محوی، بی خطر در آب ران	142.7	محو می باید نه نحو اینجا بدان
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟	142.8	آب دریا مرده را بر سر نهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر	142.9	چون بمردی تو ز اوصاف بشر
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای	142.10	ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
نک فنای این جهان بین این زمان	142.11	گر تو علامه زمانی در جهان
تا شما را نحو محو آموختیم	142.12	مرد نحوی را از آن در دوختیم
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف	142.13	فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
و آن خلیفه دجله علم خداست	142.14	آن سبوی آب دانشهای ماست
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم	142.15	ما سبوها پر به دجله می بریم
کو ز دجله غافل و بس دور بود	142.16	آن عرب باری بدان معذور بود
او نبردی آن سبو را جا به جا	142.17	گر ز دجله با خبر بودی چو ما
آن سبو را بر سر سنگی زدی	142.18	بلکه از دجله اگر واقف بُدی
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ	142.19	* آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ
143. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه		
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	143.1	چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	143.2	داد بخششها و خلعتهای خاص
آن جهان بخشش و آن بحر داد	143.3	پس نقیبی را بفرمود آن قباد
چون که واگردد سوی دجله اش بیر	143.4	که بوی ده این سبوی پر ز زر
از ره دجلش بود نزدیکتر	143.5	از ره خشک آمده است و آن سفر
خود فراموشش شود آنجایگاه	143.6	چون به کشتی در نشیند رنج راه
پر زر و بردند تا دجله دو تو	143.7	* همچنان کردند و دادندش سبو
سجده می کرد از حیا و می خمید	143.8	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وین عجیتر کو ستد آن آب را	143.9	کای عجب لطف آن شه و هاب را
آن جنس دغل را زود زود؟	143.10	چون پذیرفت از من آن دریای جود
کان بود از لطف و خوبی تا به سر	143.11	کل عالم را سبو دان ای پسر
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست	143.12	قطره ای از دجله خوبی اوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد	143.13	گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد	143.14	گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا	143.15	ور بدیدی قطره از دجله خدا
بی خودانه بر سبو سنگی زنند	143.16	و آنکه دیدندش همیشه بی خودند
آن سبو ز اشکست کاملتر شده	143.17	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
صد درستی زین شکست انگیخته	143.18	خم شکسته، آب از آن نارिخته
عقل جزوی را نموده این محال	143.19	جزو جزو خم به رقص است و بحال
خوش ببین و الله اعلم بالصواب	143.20	نی سبو پیدا در این حالت نه آب
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند	143.21	چون در معنی زنی، بازت کنند

ز آن که گل خواری، ترا گل شد چو نان	پرّ فکرت شد گل آلود و گران	143.22
تا نمانی همچو گل اندر زمین	نان گل است و گوشت کمتر خور از این	143.23
خاک ما را خورد آخر در جزا	* خاک میخوردیم عمری در غذا	143.24
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی	چون گرسنه می شوی سگ می شوی	143.25
بی خبر چون نقش دیواری شوی	چون شدی تو سیر مرداری شوی	143.26
چون کنی در راه شیران هم تگی	پس دمی مردار و دیگر دم سگی	143.27
کمترک انداز سگ را استخوان	آلت اشکال خود جز سگ مدان	143.28
کی سوی صید شکاری خوش رود	ز آنکه سگ چون سیر شد سرکش شود	143.29
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید	143.30
در حق آن بی نوای بی پناه	در حکایت گفته ایم احسان شاه	143.31
از دهانش می جهد در کوی عشق	هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق	143.32
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	گر بگوید فقه، فقر آید همه	143.33
آید از گفت شکش بوی یقین	ور بگوید کفر، آید بوی دین	143.34
ای کژی که راست را آراستی	ور بگوید کژ، نماید راستی	143.35
اصل صاف آن فرع را آراسته است	کف کژ کز بحر صافی خاسته است	143.36
همچو دشنام لب معشوق دان	آن کفش را صافی و محقوق دان	143.37
خوش ز بهر عارض محبوب او	گشته این دشنام نامطلوب او	143.38
طعم قند آید نه نان، چون می مزی	از شکر گر شکل نانی می پزی	143.39
کی هلد او را پی سجده کنی	گر بت زرین بیابد مومنی	143.40
می بنگذارد ورا بهر شمن	* چون بیابد مومنی زرین وثن	143.41
صورت عاریتش را بشکند	بلکه گیرد اندر آتش افکند	143.42
چونکه صورت مانع است و راه زن	تا نماند بر ذهب نقش وثن	143.43
نقش بت بر نقد زر عاریت است	ذات زرش، داد ربانیت است	143.44
وز صداع هر مگس مگذار روز	بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	143.45
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی، گر بمانی در صور	143.46
خواه هندو خواه ترک و یا عرب	مرد حجّی، همره حاجی طلب	143.47
بنگر اندر عزم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	143.48
تو سپیدش دان که هم رنگ تو است	گر سیاه است و هم آهنگ تو است	143.49
زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست	* ور سفید است و ورا آهنگ نیست	143.50
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	این حکایت گفته شد زیر و زبر	143.51
پا ندارد، با ابد بوده است خویش	سر ندارد کز ازل بوده است پیش	143.52
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن	بلکه چون آب است هر قطره از آن	143.53
نقد حال ما و توست این خوش ببین	حاش الله این حکایت نیست هین	143.54
هر چه آن ماضی است لا یذکر بود	پیش هر صوفی که او با فرّ بود	143.55
ناید اندر ذهن او فکر مأل	* چون بود فکرش همه مشغول حال	143.56
جمله ما یؤفکُ عنهُ مَنْ أفاک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	143.57
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن را نفس و طمع	143.58
ز آنکه کل را گونه گونه جزو هاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	143.59
نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل نی، جزوها نسبت به کل	143.60
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود	143.61
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب	143.62
صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج	ور تو اشکالی به کلی و حرج	143.63
ز آنکه شیرانند در این بیثبه ها	احتما کن احتمی ز اندیشه ها	143.64
هضم دارو علت نو دیگر است	احتمایها مر دواها را سر است	143.65

احتمالها بر دواها سرور است	143.66
احتمال اصل دوا آمد یقین	143.67
قابل این گفته ها شو گوش وار	143.68
گوشواره چه؟ که کان زر شوی	143.69
اولا بشنو که خلق مختلف	143.70
در حروف مختلف شور و شکی است	143.71
از یکی رو ضد و یک رو متحد	143.72
پس قیامت روز عرض اکبر است	143.73
هر که چون هندوی بُد، سودایی است	143.74
چون ندارد روی همچون آفتاب	143.75
برگ یک گل چون ندارد خار او	143.76
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است	143.77
خار بی معنی خزان خواهد خزان	143.78
تا بیوشد حسن آن و ننگ این	143.79
پس خزان او را بهار است و حیات	143.80
باغبان هم داند آن را در خزان	143.81
خود جهان آن یک کس است و او شه است	143.82
خود جهان آن یک کس است و باقیان	143.83
* او جهان کامل است و مفرد است	143.84
پس همی گویند هر نقش و نگار	143.85
تا بود تابان شکوفه چون زره	143.86
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	143.87
میوه معنی و شکوفه صورتش	143.88
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	143.89
تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟	143.90
تا هلیله نشکند با ادویه	143.91
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	143.92
144. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او	
گرچه جسمت نازک است و بس نزار	144.1
گر چه جسم نازکت را زور نیست	144.2
گر چه مصباح و زجاجه گشته ای	144.3
چون سر رشته به دست و کام توست	144.4
بر نویس احوال پیر راه دان	144.5
پیر تابستان و خلقان تیر ماه	144.6
کرده ام بخت جوان را نام پیر	144.7
او چنان پیر است کش آغاز نیست	144.8
خود قوی تر می بود خمر کهن	144.9
* خود قوی تر میشود خمر قدیم	144.10
پیر را بگزین که بی پیر این سفر	144.11
آن رهی که بارها تو رفته ای	144.12
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	144.13
* هر که او بی مرشدی در راه شد	144.14
گر نباشد سایه پیر ای فضول	144.15
غولت از راه افکند اندر گزند	144.16
ز آن که خاریدن فزونی گر است	
احتمال کن قوت جاننت ببین	
تا که از زر سازمت من گوشوار	
تا بماه و تا ثریا بر شوی	
مختلف جانند از یا تا الف	
گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است	
از یکی رو هزل و از یک روی جد	
عرض او خواهد که با زیب و فر است	
روز عرضش نوبت رسوائی است	
او نخواهد جز شب همچون نقاب	
شد بهاران دشمن اسرار او	
پس بهار او را دو چشم روشن است	
تا زند پهلوی خود با گلستان	
تا نبینی رنگ آن و ننگ این	
یک نماید سنگ و یاقوت زکات	
لیک دید یک به از دید جهان	
هر ستاره بر فلک جزو مه است	
جمله اتباع و طفیلند ای فلان	
نسخه کل وجود او را بدست	
مژده مژده نک همی آید بهار	
کی کنند آن میوه ها پیدا گره	
چون که تن بشکست جان سر بر کند	
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش	
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید	
ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟	
کی شود خود صحت افزا ادویه	
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر	
بر نمی آید جهاترا بی تو کار	
لیک بی خورشید ما را نور نیست	
لیک سر خیل دل و سر رشته ای	
دُرّهای عقد دل، ز انعام توست	
پیر را بگزین و عین راه دان	
خلق مانند شب اند و پیر ماه	
کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر	
با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست	
خاصه آن خمری که باشد من لدن	
این کهن تر بهتر ای شیخ علیم	
هست بس پر آفت و خوف و خطر	
بی قلاوز اندر آن آشفته ای	
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ	
او ز غولان گمره و در چاه شد	
بس تو را سر گشته دارد بانگ غول	
از تو داهی تر در این ره بس بدند	

از نبی بشنو ضلال رهروان	144.17	که چسان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور	144.18	بردشان و کردشان زادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان	144.19	عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش	144.20	سوی ره بانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را، و دست از وی مدار	144.21	زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو به غفلت و اهلیش	144.22	او رود فرسنگ ها سوی حشیش
دشمن راه است خر، مست علف	144.23	ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست	144.24	عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهنّ پس آنکه خالفوا	144.25	ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست	144.26	چون یضلك عن سبيل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان	144.27	هیچ چیزی همچو سایه همراهان
145. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق		
جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب		
الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی		
الدنیا و عند الله فی الاخره		
گفت پیغمبر علی را کای علی	145.1	شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد	145.2	اندر آ در سایه نخل امید
* هر کسی گر طاعتی پیش آورند	145.3	بهر قرب حضرت بیچون و چند
* تو تقرب جو به عقل و سرّ خویش	145.4	نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی	145.5	کش نتاند برد از ره ناقلی
* پس تقرب جو بدو سوی اله	145.6	سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
* زانکه او هر خار را گلشن کند	145.7	دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	145.8	روح او سیمرغ بس عالی طواف
* دستگیر و بنده خاص اله	145.9	طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او	145.10	هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
* آفتاب روح نی آن فلک	145.11	که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر رو پوش گشتست آفتاب	145.12	فهم کن و الله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه	145.13	بر گزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	145.14	خویشان را مخلصی انگیختند
تر برو در سایه عاقل گریز	145.15	تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است	145.16	سبق یابی بر هرآنکو سابق است
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو	145.17	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	145.18	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	145.19	گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	145.20	پس یدُ الله فوقَ أیدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند	145.21	زنده چه بود جان پاینده اش کند
* یار باید راه را تنها مرو	145.22	از سر خود اندر این صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید	145.23	هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	145.24	دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	145.25	حاضران از غایبان لا شک بهند
غایبان را چون نواله می دهند	145.26	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر	145.27	تا کسی که هست از بیرون در
* فرق بسیار است و ناید در حساب	145.28	آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون	145.29	ورنه، مانی حلقه وار از در برون

سست و ریزیده چو آب و گل مباح	چون گزیدی پیر نازک دل مباح	145.30
پس کجا بی صیقل آینه شوی	ور به هر زخمی تو پر کینه شوی	145.31
	146. کیودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و	
	پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن	
در طریق و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان	146.1
میزدند از صورت شیر و پلنگ	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	146.2
از سر سوزن کبودیها زنند	بر چنان صورت پیایی بی گزند	146.3
که کیودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی	146.4
گفت بر زن صورت شیر ژیان	گفت چه صورت زنم ای پهلوان	146.5
جهد کن رنگ کیودی سیر زن	طالع شیر است نقش شیر زن	146.6
گفت بر شانه گهم زن آن رقم	گفت بر چه موضعت صورت زنم	146.7
با چنین شیر ژیان در عزم حزم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	146.8
درد آن در شانگه مسکن گرفت	چون که او سوزن فرو بردن گرفت	146.9
مر مرا کشتی چه صورت می زنی	پهلوان در ناله آمد کای سنی	146.10
گفت از چه عضو کردی ابتدا	گفت آخر شیر فرمودی مرا	146.11
گفت دم بگذار ای دو دیده ام	گفت از دُمگاه آغازیده ام	146.12
دُمگاه او دُمگهم محکم گرفت	از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت	146.13
که دلم سستی گرفت از زخم گاز	شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	146.14
بی محابا بی مواسائی و رحم	جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	146.15
گفت او گوش است این ای نیکخو	بانگ زد او کاین چه اندام است از او	146.16
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام	گفت تا گوشش نباشد ای همام	146.17
باز قزوینی فغان را ساز کرد	جانب دیگر خلش آغاز کرد	146.18
گفت این است اشکم شیر ای عزیز	کاین سیم جانب چه اندام است نیز	146.19
خود چه اشکم باید این ادبیر را	گفت گو اشکم نباشد شیر را	146.20
اشکم چه شیر را بهر خدا	* درد افزون گشت کم زن زخمها	146.21
تا به دیر انگشت در دندان بماند	خیره شد دلاک و بس حیران بماند	146.22
گفت در عالم کسی را این فتاد؟	بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	146.23
این چنین شیری خدا کی آفرید؟	شیر بی دُم و سر و اشکم که دید	146.24
از چنین شیر ژیان پس دم مزن	* چون نداری طاقت سوزن زدن	146.25
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش	146.26
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود	146.27
مر و را فرمان برد خورشید و ابر	هر که مُرد اندر تن او نفس گبر	146.28
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن	146.29
ذکر تزاور کذا عن کفهم	گفت حق در آفتاب منتجم	146.30
میل کردی آفتاب از غارشان	خفتگانی کز خدا بُد کارشان	146.31
پیش جزوی کو بر کلّ میشود	خار، جمله لطف، چون گل می شود	146.32
خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟	146.33
خویشتن را پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن؟	146.34
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز	146.35
همچو مس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز	146.36
هست این جمله خرابی از "دو هست"	در من و ما سخت کرده ستی دو دست	146.37
	147. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار	
رفته بودند از طلب در کوهسار	شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	147.1
صیدها گیرند بسیار و شگرف	کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف	147.2

سخت بر بندند بار و قیدها	تا به پشت همدگر از صیدها	147.3
لیک کرد اکرام و همراهی نمود	گر چه ز پشان شیر نر را ننگ بود	147.4
لیک همره شد جماعت رحمت است	این چنین شه را ز لشکر زحمت است	147.5
او میان اختران بهر سخاست	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	147.6
گر چه رایش را نبد رایی مزید	امر شاورهُم پیمبر را رسید	147.7
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است	در ترازو، جو، رفیق زر شده است	147.8
مدتی سگ حارس درگه شده است	روح، قالب را کنون همره شده است	147.9
در رکاب شیر با فرّ و شکوه	چون که رفتند آن جماعت سوی کوه	147.10
یافتند و کار ایشان پیش رفت	گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	147.11
کم نیاید روز و شب او را کیاب	هر که باشد در پی شیر حراب	147.12
کشته و مجروح و اندر خون کشان	چون ز گه در بیشه آوردندشان	147.13
که رود قسمت به عدل خسروان	گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	147.14
شیر دانست آن طمعها را سند	عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	147.15
او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هر که باشد شیر اسرار و امیر	147.16
دل ز اندیشه بدی در پیش او	هین نگه دار ای دل اندیشه خو	147.17
در رخت خندد برای روی پوش	داند و خر را همی راند خموش	147.18
وانگفت و داشت آن دم پاسشان	شیر چون دانست آن وسواسشان	147.19
مر شما را ای خسیسان گدا	لیک با خود گفت بنمایم سزا	147.20
ظننان این است در اعطای من	مر شما را بس نیامد رای من	147.21
از عطاهای جهان آرای من	ای وجود رایتان از رای من	147.22
چون سگالش اوش بخشید و نظر	نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟	147.23
مر شما را بود، ننگان زمن	این چنین ظن خسیسانه به من	147.24
گر نبرم سر بود عین خطا	ظانین بالله ظن السوء را	147.25
تا بماند در جهان این داستان	وارهانم چرخ را از ننگتان	147.26
بر تبسمهای شیر ایمن مباحث	شیر با این فکر می زد خنده فاش	147.27
کرد ما را مست و مغرور و خلق	مال دنیا شد تبسمهای حق	147.28
کان تبسم دام خود را بر کند	فقر و رنجوری به استت ای سند	147.29
148. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن		
معدلت را نو کن ای گرگ کهن	گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	148.1
تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت گری	148.2
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست	148.3
روبها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه ست و وسط	148.4
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟	شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو؟	148.5
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید	148.6
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید	148.7
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	148.8
این چنین جان را ببااید زار مرد	گفت چون دید منت از خود نبرد	148.9
فضل آمد مر ترا گردن زدن	چون نبودی فانی اندر پیش من	148.10
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	* گر چه غالب دارم اندر بذل فضل	148.11
چون نه ای در وجه او، هستی مجو	کل شیء هالک، جز وجه او	148.12
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ نَبُوْدُ وِرا	هر که اندر وجه ما باشد فنا	148.13
هر که در ایست، او از لا گذشت	ز آن که در ایست، او از لا گذشت	148.14
ردّ باب است او و بر لا می تند	هر که بر در او من و ما می زند	148.15

149. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی

گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

- 149.1 آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد
- 149.2 گفت من، گفتش برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست
- 149.3 خام را جز آتش هجر و فراق که پزد؟ که وا رهند از نفاق؟
- 149.4 چون توئی تو هنوز از او نرفت سوختن باید تو را در نار تفت
- 149.5 رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراق یار سوزید از شرر
- 149.6 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت باز گرد خانه انباز گشت
- 149.7 حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
- 149.8 بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟ گفت بر در هم تویی ای دلستان
- 149.9 گفت اکنون چون منی، ای من در نیست گنجایی دو من در یک سرا
- 149.10 * چون یکی باشد همه، نبود دوئی هم منی برخیزد آنجا، هم توئی
- 149.11 نیست سوزن را سر رشته دو تا چون که یکتایی در این سوزن در
- 149.12 رشته را با سوزن آمد ارتباط نیست در خور با جمل سم الخیاط
- 149.13 کی شود باریک هستی جمل جز به مقراض ریاضات و عمل
- 149.14 دست حق باید مر آن را ای فلان کان بود بر هر محالی کن فکان
- 149.15 هر محال از دست او ممکن شود هر حرون از بیم او ساکن شود
- 149.16 اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
- 149.17 و آن عدم کز مرده، مرده تر بود در کف ایجاد او مضطر بود
- 149.18 كَلَّ يَوْمَ هُوَ فِي شَأْنٍ رَا بَخْوَانَ مَر و رَا بِي كَار و بِي فَعَلِي مَدَانَ
- 149.19 کمترین کارش به هر روز آن بود کاو سه لشکر را روانه میکند
- 149.20 لشکری ز اصلااب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات
- 149.21 لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان
- 149.22 لشکری از خاک ز آن سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
- 149.23 * باز بی شک پیش از آنها میرسد آنچه از حق سوی جانها میرسد
- 149.24 * وانچه از جانها بدلها میرسد و آنچه از دلها بگلهها میرسد
- 149.25 * اینت لشکرهای حق بیحد و مر از پی این گفت، ذکری للبشر
- 149.26 این سخن پایان ندارد هین بناز سوی آن دو یار پاك پاك باز

150. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت**یافتن**

- 150.1 گفت یارش کاندر آ ای جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن
- 150.2 رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون گر دو تا بینی حروف کاف و نون
- 150.3 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب
- 150.4 پس دو تا باید کمند اندر صور گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
- 150.5 گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
- 150.6 آن دو انبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلاف آن و این
- 150.7 آن یکی کرباس در جو میزند و آن دگر انباز خشکش می کند
- 150.8 باز او آن خشک را تر می کند گویا ز استیزه، ضد بر می تند
- 150.9 لیک آن دو ضد استیزه نما یکدل و یک کار باشند ای فتا
- 150.10 هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق می برد، جمله یکی است
- 150.11 چون که جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد

151. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

- 151.1 رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماس
- 151.2 چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند
- 151.3 ناطقه سوی دهان، تعلیم راست و نه خود آن آب را جویی جداست

تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها	151.4	می رود بی بانگ و بی تکرارها
کاندر او بی حرف می روید کلام	151.5	ای خدا جان را تو بنما آن مقام
سوی عرصه دور پهنای عدم	151.6	تا که سازد جان پاک از سر قدم
وین خیال و هست یابد زو نوا	151.7	عرصه ای بس با گشاد و با فضا
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم	151.8	تنگتر آمد خیالات از عدم
ز آن شود در وی قمر همچون هلال	151.9	باز هستی تنگتر بود از خیال
تنگتر آمد که زندانی است تنگ	151.10	باز هستی جهان حس و رنگ
جانب ترکیب حسها می کشد	151.11	علت تنگی است ترکیب و عدد
گر یکی خواهی بدان جانب بران	151.12	ز آن سوی حس عالم توحید دان
در سخن افتاد و معنی بود صاف	151.13	امر کن يك فعل بود و نون و کاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد	151.14	این سخن پایان ندارد باز گرد

152. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

تا نماند دو سری و امتیاز	152.1	گرگ را بر کند سر آن سر فراز
چون نبودى مرده در پیش امیر	152.2	فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد	152.3	بعد از آن رو شیر با روباه کرد
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین	152.4	سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
یخنیی باشد شه پیروز را	152.5	و ین بز از بهر میان روز را
شب چره، ای شاه با لطف و کرم	152.6	و آن دگر خرگوش بهر شام هم
این چنین قسمت ز که آموختی	152.7	گفت ای روبه تو عدل افروختی
گفت ای شاه جهان، از حال گرگ	152.8	از کجا آموختی این ای بزرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو	152.9	گفت چون در عشق ما گشتی گرو
چونت آزاریم چون تو ما شدی	152.10	روبها چون جملگی ما را شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ	152.11	ما ترا و جمله اشکاران ترا
پس تو روبه نیستی شیر منی	152.12	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
مرگ یاران در بلای محترز	152.13	عافل آن باشد که عبرت گیرد از
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند	152.14	روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
بخش کن این را، که بردی جان از او؟	152.15	گر مرا اول بفرمودی که تو
کرد پیدا از پس پیشینیان	152.16	پس سپاس او را که ما را در جهان
بر قرون ماضیه اندر سبق	152.17	تا شنیدیم آن سیاستهای حق
همچو روبه پاس خود داریم بیش	152.18	تا که ما از حال آن گرگان پیش
آن رسول حق و صادق در بیان	152.19	امت مرحومه زین رو خواندمان
بنگرید و پند گیرید ای مهان	152.20	استخوان و پشم آن گرگان عیان
چون شنید انجام فرعونان و عاد	152.21	عافل از سر بنهد این هستی و باد
عبرتی گیرند از اضلال او	152.22	ور نه بنهد، دیگران از حال او

153. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم در میان پس به

حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان

در پذیرید از خدا آخر عطا	153.1	* گفت نوح اندر نصیحت قوم را
من ز جان مردم، به جانان میزیم	153.2	بنگرید ای سرکشان من من نیم
نیست مرگم تا ابد پاینده ام	153.3	چون ز جان مردم بجانان زنده ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر	153.4	چون بمردم از حواس بو البشر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست	153.5	چون که من من نیستم این دم ز هوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر	153.6	هست اندر نقش این روباه، شیر
غرش شیران از او می نشنوی؟	153.7	گر ز روی صورتش می نگروی؟
پس جهانی را چسان بر هم زدی	153.8	گر نبودى نوح را از حق یدی

هر دو عالم را همی دید ارزنی	153.9	صد هزاران شیر بود او در تنی
او چو آتش بود و عالم خرمی	153.10	او برون رفته بُد از ما و منی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت	153.11	چون که خرمن پاس عشر او نداشت
بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان	153.12	هر که او در پیش این شیر نهان
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِدش	153.13	همچو گرگ آن شیر بردراندش
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر	153.14	زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
تا بُدی کایمان و دل سالم بدی	153.15	کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
چون توانم کرد این سرّ را پدید	153.16	قوتم بگسست چون اینجا رسید
بو که در یابید و گردید آشنا	153.17	* لیک هم رمزی بگویم با شما
پیش او رویه بازی کم کنید	153.18	همچو آن رویه، کم اشکم کنید
ملك ملك اوست، ملك او را دهید	153.19	جمله ما و من به پیش او نهید
شیر و صید شیر، خود آن شماسست	153.20	چون فقیر آبیید، اندر راه راست
بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست	153.21	ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
از برای بندگان آن شه است	153.22	هر شکار و هر کراماتی که هست
تا نگردد بنده هر سو حيله جو	153.23	* گفت الیس الله بكافِ عبده
او بجای خود تفضل میکند	153.24	* هر که او بر حق توکل میکند
این همه دولت، خنك آن کاو شناخت	153.25	نیست شه را طمع و بهر خلق ساخت
ملك و دولتها چکار آید و را؟	153.26	آنکه دولت آفرید و دو سرا
تا نگرديد از گمان بد خجل	153.27	پیش سبحان بس نگه دارید دل
همچو اندر شیر خالص تار مو	153.28	کاو ببیند سرّ و فکر و جستجو
نقشهای غیب را آینه شد	153.29	آن که او بی نقش ساده سینه شد
ز آنکه مومن آینه مومن بود	153.30	سرّ ما را بی گمان موقن شود
در میان هر دو فرقی بیکران	153.31	مومنی او مومنی تو با گمان
پس یقین را باز داند او ز شك	153.32	چون زند این نقد ما را بر محك
پس ببیند نقد را و قلب را	153.33	چون شود جانش محك نقدها
154. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود		
این شنیده باشی، ار یادت بود	154.1	پادشاهان را چنان عادت بود
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند	154.2	دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه علم ثبت و خط آن دست راست	154.3	مشرف و اهل قلم بر دست راست
کاینه جان اند و ز آینه بهند	154.4	صوفیان را پیش رو موضع دهند
ساده و آزاده و افکنده سر	154.5	* حاجبان این صوفیانند ای پسر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	154.6	سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	154.7	هر که او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد از ثقوی القلوب	154.8	عاشق آینه باشد روی خوب
155. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان		
یوسف صدیق را شد میهمان	155.1	آمد از آفاق یار مهربان
بر وساده آشنائی متکی	155.2	کاشنا بودند وقت کودکی
گفت آن زنجیر بود و ما اسد	155.3	یاد دادش جور اخوان و حسد
نیست ما را از قضای حق گله	155.4	عار نبود شیر را از سلسله
بر همه زنجیر سازان میر بود	155.5	شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه	155.6	گفت چون بودی تو در زندان و چاه
نی در آخر بدر گردد بر سما	155.7	در محاق ار ماه نو گردد دو تا
نور چشم و دل شد و دفع گزند	155.8	گر چه دُر دانه به هاون کوفتند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند	155.9	گندمی را زیر خاك انداختند

155.10	بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جان فرا
155.11	باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم هوشمند
155.12	باز آن جان چونکه محو عشق گشت	یَعِجِبُ الزَّرَّاعُ آمد بعد گشت
155.13	باز آن جان چون بحق او محو شد	باز ماند از سکر و سوی صحو شد
155.14	* عالمی را زان صلاح آمد ثمر	قوم دیگر را فلاح منتظر
155.15	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

156. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

156.1	بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمغان
156.2	بر در یاران تهی دست آمدن	هست بیگندم سوی طاحون شدن
156.3	حق تعالی خلق را گوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
156.4	جنتمونا و فرادی بی نوا	هم بدان سان که خلقناکم کذا
156.5	هین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
156.6	یا امید باز گشتنتان نبود	و عده امروز باطلتان نمود
156.7	و عده مهمانی اش را منکری	پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
156.8	ور نه ای منکر چنین دست تهی	بر در آن دوست پا چون می نهی
156.9	اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش ببر
156.10	شو قلیل النوم مما یهجعون	باش در اسحار از یستغفرون
156.11	اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نور بین
156.12	وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصه واسع شوی
156.13	آنکه "ارض الله واسع" گفته اند	عرصه ای دان کانبیا در رفته اند
156.14	دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ	نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ
156.15	حاملی تو مر حواست را کنون	کند و مانده می شوی و سر نگون
156.16	چون که محمولی نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
156.17	چاشنیی دان تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا
156.18	اولیا اصحاب کهفند ای عنود	در قیام و در تقلب هم رقود
156.19	می کشدشان بی تکلف در فعال	بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
156.20	چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن	چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن
156.21	* گر تو بینی شان بدشواری درون	نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
156.22	* میروند این هر دو از مردم پدید	بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
156.23	میروند این هر دو کار از انبیا	بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
156.24	گر صدایت بشنوند خیر و شر	ذات که باشد ز هر دو بیخبر

157. گفتن میهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا

یاد آوری

157.1	گفت یوسف هین بباور ارمغان	او ز شرم این تقاضا در فغان
157.2	گفت من چند ارمغان جستم ترا	ارمغانی در نظر نامد مرا
157.3	حبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عمان چون برم
157.4	زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
157.5	نیست تخمی، کاندز این انبار نیست	غیر حسن تو، که آن را یار نیست
157.6	لایق آن دیدم که من آئینه ای	پیش تو آرم چو نور سینه ای
157.7	تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
157.8	آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
157.9	آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آئینه باشد مشتغل
157.10	آینه هستی چه باشد؟ نیستی	نیستی بگزین گر تو ابله نیستی

مال داران بر فقیر آرند جود	157.11	هستی اندر نیستی بتوان نمود
سوخته هم آینه آتش زنه ست	157.12	آینه صافی نان خود گرسنه ست
آینه خوبی جمله هست هاست	157.13	نیستی و نقص هر جایی که خاست
و آنچه این هستی همه آلودگی است	157.14	* بهر آنکه نیستی پالودگیست
مظهر فرهنگ درزی چون شود	157.15	چون که جامه چُست و دوزیده بود
تا دروگر اصل سازد یا فروع	157.16	ناتراشیده همی باید جنوع
که در آن جا پای اشکسته بود	157.17	خواجه "اشکسته بند" آن جا رود
آن جمال صنعتِ طبّ آشکار	157.18	کی شود؟ چون نیست رنجور نزار
گر نباشد کی نماید کیمیا	157.19	خواری و دونی مسها بر ملا
و آن حقارت آینه عز و جلال	157.20	نقصها آینه وصف کمال
ز آن که با سرکه پدید است انگبین	157.21	ز آنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت	157.22	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کاو گمانی می برد خود را کمال	157.23	ز آن نمی پرد به سوی ذو الجلال
نیست اندر جانت ای مغرور ضال	157.24	علتی بدتر ز پندار کمال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	157.25	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	157.26	علت ابلیس "انا خیر" بُدست
آب صافی دان و سرگین زیر جو	157.27	گر چه خود را بس شکسته بیند او
آب سرگین رنگ گردد در زمان	157.28	چون بشورانی مر او را ز امتحان
گر چه جو صافی نماید مر ترا	157.29	در تگ جو هست سرگین ای فتی
باغهای نفس کل را جوی کن	157.30	هست پیر راه دان پر فطن
نافع از علم خدا شد علم مرد	157.31	جوی خود را کی تواند پاک کرد؟
جهل نفسش را نروید علم مرد	157.32	* آب جو سرگین نتاند پاک کرد
رو به جراحی سپار این ریش را	157.33	کی تراشد تیغ دسته خویش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس	157.34	بر سر هر ریش جمع آید مگس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	157.35	و آن مگس، اندیشه ها و آمال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر	157.36	ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
پرتو مرهم بر آن جا تافته است	157.37	تو نپنداری که صحت یافته است
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش	157.38	هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن	157.39	* این سخن پایان ندارد ای جوان
158. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم		
کاو به نسخ وحی، جدی مینمود	158.1	پیش از عثمان، یکی نساخ بود
او همان را وانوشتی بر ورق	158.2	چون نبی از وحی فرمودی سبق
او درون خویش حکمت یافتی	158.3	پرتو آن وحی بر وی تافتی
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول	158.4	عین آن حکمت بفرمودی رسول
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	158.5	کانچه میگوید رسول مستنیر
قهر حق آورد بر جاننش نزول	158.6	پرتو اندیشه اش زد بر رسول
در درون خویشتن حرفی نیافت	158.7	* پرتو آن ناگهش بر دل بتافت
شد عدوی مصطفی از روی کین	158.8	هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟	158.9	مصطفی فرمود: کای گبر عنود
این چنین آب سیه نگشوده ای	158.10	گر تو ینبوع الهی بوده ای
توبه کردن می نیارست، این عجب	158.11	اندرون میسوختش هم زین سبب
نشکند، بر بست از توبه دهان	158.12	تا که ناموشش به پیش این و آن
چون در آمد تیغ و سر را در ربود	158.13	آه می کرد و، نبودش آه سود

ای بسا بسته به بند ناپدید	کرده حق ناموس را صد من حدید	158.14
که نیارد کرد ظاهر آه را	کبر و کفر آن سان ببست آن راه را	158.15
نیست آن اغلال ما را از برون	گفت اغلالا فهم به مقمchon	158.16
می نبیند بند را پیش و پس او	خلفهم سدا فأغشیناهم	158.17
او نمی داند که آن سدّ قضاست	رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	158.18
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است	شاهد تو، سدّ روی شاهد است	158.19
بندشان ناموس و کبر و آن و این	ای بسا کفار را سودای دین	158.20
بند آهن را کند پاره تبر	بند پنهان، لیک از آهن بتر	158.21
بند غیبی را نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا	158.22
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند	158.23
غم قوی باشد، نگردد درد سست	زخم نیش اما چو از هستی توست	158.24
لیک می ترسم که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد	158.25
پیش آن فریادرس فریاد کن	نی مشو نومید و خود را شاد کن	158.26
ای طبیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو، از ما عفو کن	158.27
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد	عکس حکمت آن شقی را پاره کرد	158.28
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است	ای برادر بر تو حکمت، جاریه است	158.29
آن ز همسایه منور یافته است	گر چه در خود خانه نوری تافته است	158.30
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکر کن، غره مشو، بینی مکن	158.31
معجبان را دور کرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی	158.32
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط	158.33
تا به مسکن در رسد یک روز مرد	بس رباطی که ببايد ترك کرد	158.34
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	158.35
تو مدان روشن مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا	158.36
پرتو گیری ندارم این منم	ور در و دیوار گوید روشنم	158.37
چون که من غارب شوم، آید پدید	پس بگوید آفتاب ای نارشید	158.38
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم	158.39
خویش را ببیند چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید ای امم	158.40
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال	تن همی نازد به خوبی و جمال	158.41
یک دو روز از پرتو من زیستی	گویدش کای مزبله تو کیستی؟	158.42
باش تا که من شوم از تو جهان	غنج و نازت می نگنجد در جهان	158.43
کشکشانت در تک گور افکنند	گرم دارانت تو را گوری کنند	158.44
طعمه موران و مارانت کنند	تا که چون در گور پارانت کنند	158.45
که به پیش تو همی مردی بسی	بنی از کند تو گیرد آن کسی	158.46
پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش	158.47
پرتو ابدال بر جان من است	آنچنان که پرتو جان بر تن است	158.48
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان	جان جان چون واكشد پا را ز جان	158.49
تا گواه من بود در یوم دین	سر از آن رو می نهم من بر زمین	158.50
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلالها	158.51
در سخن آید زمین و خارها	کاو تحدث جهرة أخبارها	158.52
عقل از دهلیز میماند برون	فلسفی گوید ز معقولات دون	158.53
گو برو سر را بر آن دیوار زن	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	158.54
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق گل	158.55
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنانه است	158.56
بس خیالات آورد در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق	158.57

این خیال منکری را زد بر او	158.58	بلکه عکس آن، فساد و کفر او	158.58
در همان دم سخره دیوی بود	158.59	فلسفی مر دیو را منکر شود	158.59
بی جنون نبود کیودی بر جبین	158.60	گر ندیدی دیو را، خود را ببین	158.60
در جهان او فلسفی پنهانی است	158.61	هر که را در دل شك و پیچانی است	158.61
آن رگ فلسف کند رویش سیاه	158.62	می نماید اعتقاد او گاه گاه	158.62
در شما بس عالم بی منتهاست	158.63	الحذر ای مومنان کان در شماس	158.63
وه که آن روزی بر آرد از تو دست	158.64	جمله هفتاد و دو ملت در تو است	158.64
همچو برگ از بیم، او لرزان بود	158.65	هر که او را برگ این ایمان بود	158.65
که تو خود را نیک مردم دیده ای	158.66	بر بلیس و دیو زان خندیده ای	158.66
چند واویلا بر آید ز اهل دین	158.67	چون کند جان باژگونه پوستین	158.67
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است	158.68	بر دکان هر زرنا خندان شده است	158.68
باش اندر امتحان ما را مجیر	158.69	پرده ای ستار، از ما بر مگیر	158.69
انتظار روز می دارد ذهب	158.70	قلب پهلو می زند با زر به شب	158.70
ای مزور تا بر آید روز فاش	158.71	با زبان حال زر گوید که باش	158.71
بود ز ابدال و امیر المؤمنین	158.72	صد هزاران سال ابلیس لعین	158.72
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت	158.73	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	158.73
بر تر از سلطان چه میرانی فرس	158.74	پنجه با مردان مزن ای بوالحوس	158.74
159. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن			
سغبه شد مانند عیسای زمان	159.1	بلعم باعور را خلق جهان	159.1
صحت رنجور بود افسون او	159.2	سجده ناوردند کس را دون او	159.2
آن چنان شد که شنیدستی تو حال	159.3	پنجه زد با موسی از کبر و کمال	159.3
همچنین بوده است پیدا و نهان	159.4	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	159.4
تا که باشند این دو بر باقی گواه	159.5	این دو را مشهور گردانید اله	159.5
یک دو تن را سوی ده زایشان کشند	159.6	* رهنان را در بیابان چون کشند	159.6
رؤیت ایشان بودشان همچو بند	159.7	* تا ببینند اهل ده گیرند پند	159.7
ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند	159.8	این دو دزد آویخت بر دار بلند	159.8
کشتگان قهر را نتوان شمرد	159.9	این دو را پرچم به سوی شهر برد	159.9
الله الله، پا منه ز اندازه بیش	159.10	نازینی تو ولی در حد خویش	159.10
در تگ هفتم زمین زیر آردت	159.11	گر زنی بر نازنین تر از خودت	159.11
تا بدانی کانبیا را نازکی است	159.12	قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟	159.12
شد بیان عز نفس ناطقه	159.13	این نشان خسف و قذف و صاعقه	159.13
جمله انسان را بکش از بهر هش	159.14	جمله حیوان را پی انسان بکش	159.14
عقل جزوی هش بود، اما نژند	159.15	هش چه باشد عقل کل ای هوشمند	159.15
باشد از حیوان انسی در کمی	159.16	جمله حیوانات وحشی ز آدمی	159.16
ز آنکه وحشی اند از عقل جلیل	159.17	خون آنها خلق را باشد سبیل	159.17
زانکه انسان را نیند ایشان سزا	159.18	* خون ایشان خلق را باشد روا	159.18
کامر انسان را مخالف آمده است	159.19	عزت وحشی بدان ساقط شده است	159.19
چون شدی تو "حُمُرُ مستنفره"	159.20	پس چه عزت باشدت ای نادره	159.20
چون بود وحشی شود خویش مباح	159.21	خر نشاید کشت از بهر صلاح	159.21
هیچ معذورش نمی دارد ودود	159.22	گر چه خر را دانش زاجر نبود	159.22
کی بود معذور، ای یار سمی	159.23	پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	159.23
همچو وحشی پیش نشاب و رماح	159.24	لاجرم کفار را خون شد مباح	159.24
ز آنکه بی عقلمند و مطرود و ذلیل	159.25	جفت و فرزندانشان جمله سبیل	159.25

باز عقلی کو رمد از عقل	159.26
160. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای	
همچو هاروت و چو ماروت شهیر	160.1
اعتمادی بودشان بر قدس خویش	160.2
گر چه او با شاخ صد چاره کند	160.3
گر شود پر شاخ همچون خار پشت	160.4
باد صرصر کو درختان می کند	160.5
بر ضعیفی گیاه آن باد تند	160.6
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	160.7
لیک بر برگی نکوبد خویش را	160.8
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟	160.9
پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون	160.10
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	160.11
گردش این قالب همچون سپر	160.12
گردش این باد از معنی اوست	160.13
جر و مد و دخل و خرج این نفس	160.14
گاه جیمش می کند گه حا و دال	160.15
گه یمینش میبرد گاهی یسار	160.16
* همچنین این آب را یزدان پاک	160.17
همچنین این باد را یزدان ما	160.18
باز هم آن باد را بر مومنان	160.19
گفت المعنی هو الله شیخ دین	160.20
جمله اطباق زمین و آسمان	160.21
حمله ها و رقص خاشاک اندر آب	160.22
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا	160.23
چون کشد از ساحلش در موج گاه	160.24
این حدیث آخر ندارد باز ران	160.25
161. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان	
چون گناه و فسق خلقان جهان	161.1
دست خابیدن گرفتندی ز خشم	161.2
خویش در آئینه دید آن زشت مرد	161.3
"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید	161.4
حمیت دین خواند او، آن کبر را	161.5
حمیت دین را نشانی دیگر است	161.6
گفت حقشان، گر شما روشن گرید؟	161.7
شکر گوئید ای سپاه و چاکران	161.8
گر از آن معنی نهم من بر شما	161.9
عصمتی گر مر شما را در تن است	161.10
آن ز من بینید نر خود، هین و هین	161.11
آن چنان کان کاتب وحی رسول	161.12
خویش را هم لحن مرغان خدا	161.13
لحن مرغان را اگر و اصف شوی	161.14
گر بیاموزی صفیر بلبلی	161.15
ور بدانی از قیاس و از گمان	161.16
کرد از عقلی به حیوانات نقل	
از بطر خوردند زهر آلود تیر	
چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟	
شاخ شاخش شیر نر پاره کند	
شیر خواهد گاو را ناچار کشت	
با گیاه پست احسان می کند	
رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند	
کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت	
جز که بر ریشه نکوبد نیش را	
کی رمد قصاب زانبوهی غنم؟	
چرخ را معنیش می دارد نگون	
گردشش از کیست؟ از عقل منیر	
هست از "روح مستر" ای پسر	
همچو چرخ کی اسیر آب جوست	
از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟	
گاه صلحش می کند گاهی جدال	
گه گلستان میکند، گاهیش خار	
کرد بر فرعون خون سهمناک	
کرده بُد بر عاد همچون اژدها	
کرده بُد صلح و مراعات و امان	
بحر معنیهاست رب العالمین	
همچو خاشاکی بر آن بحر روان	
هم ز آب آمد به وقت اضطراب	
سوی ساحل افکند خاشاک را	
آن کند با او که آتش با گیاه	
جانب هاروت و ماروت ای جوان	
میشدی روشن به ایشان آن زمان	
لیک عیب خود ندیدندی به چشم	
رو بگردانید از آن و خشم کرد	
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	
ننگرد در خویش، نفس گیر را	
که از آن آتش جهانی اخضر است	
در سیه کاران مغفل منگرید	
رسته اید از شهوت و از چاک ران	
مر شما را پیش نپذیرد سما	
آن ز عکس عصمت و حفظ من است	
تا نچربد بر شما دیو لعین	
دید در خود حکمت و نور وصول	
می شمرد، آن بُد صغیری چون صدا	
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟	
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی؟	
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان	

161.17	باشد آن تصویر تو در امتهان	چون ز لب جنبان گمانهای کران
	162. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش	
162.1	آن کری را گفت افزون مایه ای	که ترا رنجور شد همسایه ای
162.2	گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
162.3	خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آن جا نیست بد
162.4	چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را از خرد
162.5	چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"	او بخواهد گفت "نیکم" یا "خوشم"
162.6	من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"	او بگوید "شربت" یا "ماشبا"
162.7	من بگویم "صح نوشت کیست آن"	از طبیبان پیش تو؟" گوید "فلان"
162.8	من بگویم "بس مبارک پاست او"	چون که او آمد شود کارت نکو"
162.9	پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
162.10	این جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
162.11	* گوئیا رنجور را خاطر ز کر	اندکی رنجیده بود ای پر هنر
162.12	* کر در آمد پیش رنجور و نشست	بر سر او خوش همی مالید دست
162.13	گفت "چونی؟" گفت "مردم" گفت "شکر"	شد از این رنجور پر آزار و نکر
162.14	کین چه شکر است این عدوی ما بُد است	کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
162.15	بعداز آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"	گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر
162.16	بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او"	کاو همی آید به چاره پیش تو؟"
162.17	گفت "عزرائیل می آید برو"	گفت "پایش بس مبارک، شاد شو
162.18	این زمان از نزد او آیم برت	گفتم او را تا که گردد غمخورت"
162.19	کر برون آمد بگفت او شادمان	"شکر کش کردم مراعات این زمان"
162.20	خود گمانش از کری معکوس بود	این زیان محض را پنداشت سود
162.21	* رو بره میگفت با خود از عمی	"شکر که کردم عیادت جار را"
162.22	گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کاو کان جفاست
162.23	خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
162.24	چون کسی که خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند
162.25	"کظم غیظ" این است آن را قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن
162.26	چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روسپی حیز کو
162.27	تا بریزم بر وی آن چه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
162.28	چون عیادت بهر دل آرامی است	این عیادت نیست، دشمن کامی است
162.29	تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار
162.30	بس کسان کایشان عبادتها کنند	دل به رضوان و ثواب آن نهند
162.31	خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر، کان را تو پنداری صفی
162.32	همچو آن کر، کو همی پنداشته ست	که نکویی کرد و آن خود بد بُدست
162.33	او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام
162.34	بهر خود او آتشی افروخته ست	در دل رنجور و خود را سوخته ست
162.35	فاتقوا النار التي أوقدتكم	إنکم فی المعصية ازددتم
162.36	گفت پیغمبر به يك صاحب ریا	صل إنك لم تصل یا فتی
162.37	از برای چاره این خوفها	آمد اندر هر نمازی "اهدنا"
162.38	کاین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا
162.39	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
162.40	خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که شد از حد برون
162.41	گوش حس تو به حرف ار در خور است؟	دان که گوش غیب گیر تو کر است
	163. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود	

پیش انوار خدا، ابلیس بود	163.1	اول آن کس کاین قیاسکها نمود	163.1
من ز نار و او ز خاک اکدر است	163.2	گفت نار از خاک بی شک بهتر است	163.2
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	163.3	پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	163.3
زهد و تقوی فضل را محراب شد	163.4	گفت حق نی بلکه لا انساب شد	163.4
که بر انسایش پیایی جانی است	163.5	این نه میراث جهان فانی است	163.5
وارث این جانهای اتقیاست	163.6	بلکه این میراثهای انبیاست	163.6
پور آن نوح نبی از گمراهان	163.7	پور آن بو جهل شد مومن عیان	163.7
زاده آتش توئی ای رو سیاه	163.8	زاده خاکی منور شد چو ماه	163.8
یا به شب، مر قبله را کرده است حبر	163.9	این قیاسات و تحرّی روز ابر	163.9
این قیاس و این تحرّی را مجو	163.10	لیک با خورشید و کعبه پیش رو	163.10
از قیاس الله أعلم بالصواب	163.11	کعبه نادیده مکن رو زو متاب	163.11
ظاهرش را یاد گیری چون سبق	163.12	چون صفیری بشنوی از مرغ حق	163.12
مر خیال محض را ذاتی کنی	163.13	وانگهی از خود قیاساتی کنی	163.13
که نباشد ز آن خیر غفال را	163.14	اصطلاحاتی است مر ابدال را	163.14
صد قیاس و صد هوس افروختی	163.15	منطق الطیری به صوت آموختی	163.15
کر به پندار اصابت گشته مست	163.16	همچو آن رنجور دلها از تو خست	163.16
برده ظنی که منم انباز مرغ	163.17	کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ	163.17
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد	163.18	مرغ پری زد مر او را کور کرد	163.18
در میفتید از مقامات سما	163.19	هین به ظنی یا به عکسی هم شما	163.19
از همه بر بام نحن الصّافون	163.20	گر چه هاروتید و ماروت و فزون	163.20
بر منی و خویش بینی کم تنید	163.21	بر بدیهای بدان رحمت کنید	163.21
سر نگون افتید در قعر زمین	163.22	هین مبادا غیرت آید از کمین	163.22
بی امان تو امانی خود کجاست ؟	163.23	هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	163.23
بد کجا آید ز ما، نعم العبید	163.24	این همی گفتند و دلشان می طپید	163.24
تا که تخم خویش بینی را نکشت	163.25	خار خار دو فرشته هم نهشت	163.25
بی خبر از پاکی روحانیان	163.26	پس همی گفتند کای ارکانیان	163.26
بر زمین آییم و شادروان ز نیم	163.27	ما بر این گردون نتقها می تنیم	163.27
که سرشت ما ز آب و خاک نیست	163.28	* هر دو شان گفتند ما را باک نیست	163.28
باز هر شب سوی گردون بر پریم	163.29	عدل ورزیم و عبادت آوریم	163.29
تا نهیم اندر زمین امن و امان	163.30	تا شویم اعجوبه دور زمان	163.30
راست ناید فرق دارد در کمین	163.31	این قیاس حال گردون بر زمین	163.31
164. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت			
سر همانجا نه که باده خورده ای	164.1	بشنو الفاظ حکیم برده ای	164.1
تسخر و بازیچه اطفال شد	164.2	چون که از میخانه مستی ضال شد	164.2
در گل و می خنددش هر ابلهی	164.3	می فتد او سو به سو در هر رهی	164.3
بی خبر از مستی و ذوق می اش	164.4	او چنین و کودکان اندر پی اش	164.4
نیست بالغ جز رهیده از هوا	164.5	خلق اطفال اند جز مست خدا	164.5
کودکید" و راست فرماید خدا	164.6	گفت "دنیا لعب و لهو است و شما	164.6
بی ذکات روح کی باشد ذکی	164.7	از لعب بیرون نرفتی کودکی	164.7
که همی رانند اینجا ای فتی	164.8	چون جماع طفل دان این شهوتی	164.8
با جماع رستمی و غازی	164.9	آن جماع طفل چه بود بازئی	164.9
جمله بی معنی و بی مغز و مهان	164.10	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	164.10
جمله در لاینفعی آهنگشان	164.11	جمله با شمشیر چوبین جنگشان	164.11
کاین براق ماست یا دلدل پئی	164.12	جمله شان گشته سواره بر نبی	164.12

حامل اند و خود ز جهل افراشته	164.13
باش تا روزی که محمولان حق	164.14
تعرج الروح إليه و الملك	164.15
همچو طفلان جمله تان دامن سوار	164.16
از حق إنَّ الظَّنَّ لا یَعْنی رسید	164.17
اغلب الظنن فی ترجیح ذا	164.18
* آفتاب حق چو گردد مستوی	164.19
آن گهی ببینید مرکبهای خویش	164.20
و هم و فکر و حس و ادراکات ما	164.21
علمهای اهل دل حملشان	164.22
علم چون بر دل زند یاری شود	164.23
گفت ایزد: یحمل اسفاره	164.24
علم کان نبود ز هو بیواسطه	164.25
لیک چون این بار را نیکو کشی	164.26
هین مکش بهر هوا آن بار علم	164.27
هین بکش بهر خدا این بار علم	164.28
تا که بر رهوار علم آبی سوار	164.29
از هواها کی رهی بی جام هو	164.30
از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال	164.31
دیده ای دلال بی مدلول؟ هیچ	164.32
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟	164.33
اسم خواندی، رو مُسمی را بجو	164.34
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	164.35
همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو	164.36
خویش را صافی کن از اوصاف خویش	164.37
بینی اندر دل علوم انبیا	164.38
گفت پیغمبر که: هست از اُمّتم	164.39
مَرّاً زان نور ببند جانشان	164.40
بی صحیحین و احادیث و روات	164.41
سر "امسینا لکُردیا" بدان	164.42
سرّ امسینا و اصبحنا تو را	164.43
ور مثالی خواهی از علم نهان	164.44

165. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

چینیان گفتند: ما نقاش تر	165.1
گفت سلطان: امتحان خواهم در این	165.2
* چینیان گفتند: خدمتها کنیم	165.3
اهل چین و روم در بحث آمدند	165.4
چینیان گفتند: یک خانه به ما	165.5
بود دو خانه مقابل دربدر	165.6
چینیان صد رنگ از شه خواستند	165.7
هر صباحی از خزینه رنگها	165.8
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	165.9
در فرو بستند و صیقل میزدند	165.10
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است	165.11

راکب و محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عروج الروح یهتز الفلک
گوشه دامن گرفته اسب وار
مرکب ظنّ بر فلک ها کی دوید؟
لا تماری الشمس فی توضیحها
در قیامت بر رشید و بر غوی
مرکبی سازیده اید از پای خویش
همچو نی دان، مرکب کودک هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نپاید، همچو رنگ ماشطه
بار بر گیرند و بخشندت خوشی
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا ببینی در درون انبار علم
آنگهان افتد ترا از دوش بار
ای ز هو قانع شده با نام هو
و آن خیالش هست دلال وصال
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده ای؟
مه به بالا دان، نه اندر آب جو
پاک کن خود را ز خود هان یک سری
در ریاضت آینه بی زنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بی کتاب و بی معید و اوستا
کاو بود هم گوهر و، هم همتم
که من ایشان را همی بینم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
راز "اصبحنا عرابیا" بخوان
میرساند جانب راه خدا
قصه گو از رومیان و چینیان

رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب	165.12
چینیان چون از عمل فارغ شدند	165.13
شه در آمد دید آن جا نقشها	165.14
بعد از آن آمد به سوی رومیان	165.15
عکس آن تصویر و آن کردارها	165.16
هر چه آن جا بود اینجا به نمود	165.17
رومیان آن صوفیانند ای پدر	165.18
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	165.19
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	165.20
آن صفای آینه وصف دل است	165.21
صورت بی صورت بی حد غیب	165.22
گر چه این صورت نگنجد در فلك	165.23
ز آن که محدود است و معدود است آن	165.24
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل	165.25
عکس هر نقشی نتابد تا ابد	165.26
تا ابد نو نو صور کاید بر او	165.27
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	165.28
نقش و قشر علم را بگذاشتند	165.29
رفت فکر و روشنایی یافتند	165.30
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند	165.31
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	165.32
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	165.33
تا نقوش هشت جنت تافته است	165.34
برترند از عرش و کرسی و خلا	165.35
صد نشان دارند و محو مطلق اند	165.36

166. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را	166.1
گفت عبدا مومنا، باز اوش گفت	166.2
گفت تشنه بوده ام من روزها	166.3
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	166.4
که از آن سو جمله ملت یکیست	166.5
هست ازل را و ابد را اتحاد	166.6
گفت از این ره کو رهاوردی؟ بیار	166.7
گفت خلقان چون ببینند آسمان	166.8
هشت جنت هفت دوزخ پیش من	166.9
یک به یک و امی شناسم خلق را	166.10
که بهشتی که و بیگانه کی است	166.11
* روز زادن روم و زنگ و هر گروه	166.12
این زمان پیدا شده بر این گروه	166.13
پیش از این هر چند جان پر عیب بود	166.14
الشقی من شقی فی بطن ام	166.15
تن چو مادر طفل جان را حامله	166.16
جمله جانهای گذشته منتظر	166.17

کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت؟
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
که ز اسپر بگذرد نوك سنان
صد هزاران سال و يك ساعت یکیست
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار
من ببینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود و جوه
از حبش بودند یا از چین گروه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم يعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله
تا چگونه زاید این جان بطر

رومیان گویند بس زیباست او	166.18	زنگیان گویند خود از ماست او	166.18
پس نماند اختلاف بیض و سود	166.19	چون بزاید در جهان جان وجود	166.19
ور بود رومی کِشندش رومیان	166.20	گر بود زنگی برندش زنگیان	166.20
آن که نازاده شناسد، او کم است	166.21	تا نژاد او، مشکلات عالم است	166.21
کاندرون پوست او را ره بود	166.22	او مگر ینظر بنور الله بود	166.22
لَيْكُ عكس جان، رومی و حبش	166.23	اصل آب نطفه اسپید است و خوش	166.23
تا به اسفل میبرد این نیم را	166.24	میدهد رنگ احسن التَّقْوِيم را	166.24
ترك و هندو شهره گردد زین گروه	166.25	یوم تَبْيِضٍ و تَسْوَدٍ وجوه	166.25
هندوئی یا ترك پیش هر گروه	166.26	* فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	166.26
چون که زاید بیندش خرد و بزرگ	166.27	در رحم پیدا نگردهد هند و ترك	166.27
تا نمایم از قطار کاروان	166.28	این سخن پایان ندارد باز ران	166.28
167. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم			
فاش می بینم عیان از مرد و زن	167.1	جمله را چون روز رستاخیز من	167.1
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس	167.2	هین بگویم یا فرو بندم نفس	167.2
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟	167.3	یا رسول الله بگویم سر حشر؟	167.3
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم	167.4	هل مرا تا پرده ها را بر درم	167.4
تا نمایم نخل را و بید را	167.5	تا کسوف آید ز من خورشید را	167.5
نقد را و نقد قلب آمیز را	167.6	وا نمایم راز رستاخیز را	167.6
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل	167.7	دستها بیریده اصحاب شمال	167.7
در ضیای ماه بی خسف و محاق	167.8	واگشایم هفت سوراخ نفاق	167.8
بشنویم طبل و کوس انبیا	167.9	وانمایم من پلاس اشقیاء	167.9
پیش چشم کافران آرم عیان	167.10	دوزخ و جنات و برزخ در میان	167.10
کآب بر روشن زند بانگش به گوش	167.11	وانمایم حوض کوثر را به جوش	167.11
گشته اند، این دم نمایم من عیان	167.12	و آن کسان که تشنه بر گردش دوان	167.12
یک بیک را نام گویم که کیند	167.13	* وانکه تشنه گرد کوثر میدوند	167.13
یک به یک را وانمایم که کیند	167.14	* وانکسان که تشنه گردش میزیند	167.14
نعره هاشان میرسد در گوش من	167.15	می بساید دوششان بر دوش من	167.15
در کشیده یکدگر را در کنار	167.16	اهل جنت پیش چشمم ز اختیار	167.16
از لبان هم، بوسه غارت می کنند	167.17	دست همدیگر زیارت میکنند	167.17
از حنین و نعره واحسرتاه	167.18	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	167.18
لَيْكُ می ترسم ز آزار رسول	167.19	این اشارتهاست گویم از نغول	167.19
داد پیغمبر گریبانش به تاب	167.20	همچنین میگفت سر مست و خراب	167.20
عکس حق لا یستَحیی زد شرم شد	167.21	گفت هین در کش که اسببت گرم شد	167.21
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟	167.22	آینه تو جست بیرون از غلاف	167.22
بهر آزار و حیای هیچ کس	167.23	آینه و میزان کجا بندد نفس؟	167.23
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی	167.24	آینه و میزان محکها، ای سنی	167.24
بل فزون بنما و منما کاستی	167.25	کز برای من بپوشان راستی	167.25
آینه و میزان و آن گه ریو و بند	167.26	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	167.26
که به ما بتوان حقیقت را شناخت	167.27	چون خدا ما را برای آن فراخت	167.27
کی شویم آیین روی نیکوان	167.28	این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟	167.28
گر تجلی کرد سینا سینه را	167.29	لَيْكُ در کش در بغل آینه را	167.29
آفتاب حق و خورشید ازل؟	167.30	گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟	167.30
نی جنون ماند به پیشش نی خرد	167.31	هم دغل را، هم بغل را بر درد	167.31

بینی از خورشید عالم را تهی	گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی	167.32
وین نشان ساتری، الله شد	يك سر انگشت، پرده ماه شد	167.33
مهر گردد منکسف از سقطه ای	تا بپوشاند جهان را نقطه ای	167.34
بحر را حق کرد محکوم بشر	لب ببند و غور دریایی نگر	167.35
هست در حکم بهشتی جلیل	همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل	167.36
این نه زور ما، ز فرمان خداست	چار جوی جنت اندر حکم ماست	167.37
همچو سحر اندر مراد ساحران	هر کجا خواهیم داریمش روان	167.38
هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان	167.39
ور بخواهد، رفت سوی اعتبار	گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار	167.40
ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت	گر بخواهد، سوی محسوسات رفت	167.41
ور بخواهد، حبس جزئیات ماند	گر بخواهد، سوی کلیات راند	167.42
بر مراد امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه	167.43
میدود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان	167.44
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا	167.45
یا گریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد، پا در آید زو به رقص	167.46
با اصابع، تا نویسد او کتاب	دل بخواهد، دست آید در حساب	167.47
او درون تن، برون بنشانده است	دست در دست نهانی مانده است	167.48
ور بخواهد، بر ولی یاری شود	گر بخواهد، بر عدو ماری شود	167.49
ور بخواهد، همچو گرز ده منی	ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی	167.50
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان، ای عجب	167.51
که مهار پنج حس بر تافته است	دل مگر مهر سلیمان یافته است؟	167.52
پنج حسی از درون مأمور اوست	پنج حسی از برون مأسور اوست	167.53
آنچه اندر گفت ناید، می شمر	ده حس است و هفت اندام و دگر	167.54
بر پری و دیو، زن انگشتی	چون سلیمانی دلا در مهتری	167.55
خاتم از دست تو نستاند، سه دیو	گر در این ملکت بری باشی ز ریو	167.56
دو جهان محکوم تو، چون جسم تو	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	167.57
پادشاهی فوت شد، بختت بمرد	ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	167.58
بر شما مختوم تا "یوم التتاد"	بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد	167.59
چون روی آنجا تو روشن بنگری	* و تو دیو خویشتن را منگری	167.60
از ترازو و آینه کی جان بری؟	مگر خود را گر تو انکار آوری	167.61
بعد از این بر قصه لقمان تنم	* این سخن پایان ندارد چون کنم؟	167.62
168. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است		
در میان بندگان خوار تن	بود لقمان پیش خواجه خویشتن	168.1
تا که میوه آیدش بهر فراغ	می فرستاد او غلامان را به باغ	168.2
پر معانی، تیره صورت، همچو لیل	بود لقمان در غلامان چون طفیل	168.3
خوش بخوردند از نهیب طمع را	آن غلامان میوه های جمع را	168.4
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	خواجه را گفتند، لقمان خورد آن	168.5
در عتاب خواجه اش بگشاد لب	چون تفحص کرد لقمان از سبب	168.6
بنده خائن نباشد مرتجی	گفت لقمان سیدا، پیش خدا	168.7
شریت گرم آب ده بهر نما	* امتحان را کار فرما ای کیا	168.8
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله ما را ای کریم	168.9
تو سواره ما پیاده بر دوان	بعد از آن ما را به صحرای کلان	168.10
صنعهای کاشف الاسرار را	آن گهان بنگر تو بد کردار را	168.11

مر غلامان را و خوردند آن ز بیم	گشت خواجه ساقی از آب حمیم	168.12
می دویند می میان کشتها	بعد از آن میراندشان در دشتها	168.13
آب می آورد ز ایشان میوه ها	قی در افتادند ایشان از عنا	168.14
می درآمد از درونش آب صاف	چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	168.15
پس چه باشد حکمت رب الوجود؟	حکمت لقمان چو تاند این نمود	168.16
بان منکم کامن لا یشتهی	یومَ تُبْلَى، السَّرَائِرُ کُلِّهَا	168.17
جمله الأستار مما أفضعت	چون سُفُوا ماءً حَمِيمًا قَطَعْتَ	168.18
که حجر را نار باشد امتحان	نار از آن آمد عذاب کافران	168.19
پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند	آن دل چون سنگ را تا چند چند	168.20
مر سر خر را سزد دندان سگ	ریش بد را داروی بد یافت رگ	168.21
زشت را هم زشت جفت و بابت است	الخبیثات الخبیثین حکمت است	168.22
محو و هم رنگ صفات جفت شو	پس تو هر جفتی که می خواهی، برو	168.23
محو او باش و صفاتش را پذیر	نور خواهی، مستعد شو، نور گیر	168.24
سر مکش از دوست، و اسْجُدْ و اقْترب	ور رهی خواهی ازین سجن خرب	168.25
سر بنه، والله اعلم بالصواب	* سرکشانرا بین سراسر در عذاب	168.26
بر براق ناطقه بر بند قید	این سخن پایان ندارد، خیز زید	168.27
169. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت		
میدراند پرده های غیب را	ناطقه چون فاضح آمد عیب را	169.1
این دهل زن را بران، بر بند راه	غیب مطلوب حق آمد چند گاه	169.2
هر کس از پندار خود مسرور به	تک مران، در کش عنان، مستور به	169.3
زین عبادت هم نگردانند رو	حق همی خواهد که نومیدان او	169.4
مشتغل گشته به طاعتهای او	* هم مشرف در عبادتهای او	169.5
چند روزی در رکابش میدوند	هم به اومیدی مشرف می شوند	169.6
بر بد و نیک از عموم مرحمه	خواهد آن رحمت بتابد بر همه	169.7
با رجا و خوف باشند و حذیر	حق همی خواهد که هر میر و اسیر	169.8
تا پس. این پرده، پرورده شود	این رجا و خوف در پرده بود	169.9
غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا	چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟	169.10
170. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست		
که سلیمان است ماهی گیر ما	بر لب جو برد ظنی يك فتا	170.1
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟	گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟	170.2
تا سلیمان گشت شاه مستقل	اندر این اندیشه می بود او دو دل	170.3
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت	دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت	170.4
جمع آمد لشکر دیو و پری	کرد در انگشت خود انگشتی	170.5
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال	آمدند از بهر نظاره رجال	170.6
رفت اندیشه و تحرّی يك سری	چون در انگشتش بدید انگشتی	170.7
این تحری از پی نادیده است	وهم آنگاه است، کو پوشیده است	170.8
چونکه حاضر شد، خیال او برفت	شد خیال غائب اندر سینه زفت	170.9
هم زمین تار بی بالیده نیست	گر سمای نور بی باریدنی ست	170.10
میرهاند جانها را از خیال	گرچه هست اظهار کردن هم کمال	170.11
ز آن بیستم روزن فانی سرا	یَوْمَئِذٍ بِالْغَيْبِ می باید مرا	170.12
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب	لیک یک درصد بود ایمان به غیب	170.13
چون بگویم هل تری فیها فطور؟	چون شکافم آسمان را در ظهور؟	170.14
هر کسی رو جانبی می آورند	تا در این ظلمت تحری گسترند	170.15
شحنه را دزد آورد بر دارها	مدتی معکوس باشد کارها	170.16

بندۀ بندهٔ خود آید مدتی	تا که بس سلطان و عالی همتی	170.17
حفظ غیب آید در استبعاد خوش	بندگی در غیب آید خوب و کش	170.18
تا که در غیبت بود او شرم رو	کو که مدح شاه گوید پیش او	170.19
دور از سلطان و سایه سلطنت	قلعه داری کز کنار مملکت	170.20
قلعه نفروشد به مال بی کران	پاس دارد قلعه را از دشمنان	170.21
همچو حاضر او نگه دارد وفا	غایب از شه در کنار ثغرها	170.22
که به خدمت حاضرند و جان فشان	نزد شه بهتر بود از دیگران	170.23
به که اندر حاضری ز آن صد هزار	پس به غیبت نیم ذره حفظ کار	170.24
بعد مرگ اندر عیان مردود شد	طاعت و ایمان کنون محمود شد	170.25
پس دهان بر بسته، لب خاموش به	چونکه غیب و غایب و رو پوش به	170.26
خود خدا پیدا کند علم لُدُن	ای برادر دست وا دار از سخن	170.27
أی شیء أعظم الشاهد إله	بس بود خورشید را رویش گواه	170.28
هم خدا و هم ملك هم عالمان	نه بگویم چون قرین شد بر بیان	170.29
إنه لا رب إلا من یدوم	پسند الله و الملك و اهل العلوم	170.30
تا شود اندر گواهی مشترك	چون گواهی داد حق، که بود ملك؟	170.31
بر نتابد چشم و دلهای خراب	ز آنکه شعشاع حضور آفتاب	170.32
بر نتابد بگسلد او مید را	چون خفاشی، کو تف خورشید را	170.33
جلوه گر خورشید را بر آسمان	پس ملایک را چو ماهان بازدان	170.34
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	170.35
مرتبه هر يك ملك، در نور قدر	چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	170.36
بر مراتب هر ملك را آن شعاع	ز اجنحه نور ثلاث او رباع	170.37
که بسی فرستشان اندر میان	همچو پرهای عقول انسیان	170.38
آن ملك باشد که ماندش بود	پس قرین هر بشر در نیک و بد	170.39
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت	چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت	170.40
171. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن		
رهروان را شمع و، شیطان را رجوم	گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم	171.1
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟	هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور	171.2
که بود، بر نور خورشید او دلیل	کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟	171.3
که بود، بر آفتاب حق شهود	هیچ ماه و اختری حاجت نبود	171.4
من بشر بودم ولی یوحی الی	ماه می گوید به ابر و خاک و فی	171.5
وحی خورشیدم چنین نوری بداد	چون شما تاریک بودم از نهاد	171.6
نور دارم بهر ظلمات نفوس	ظلمتی دارم به نسبت با شمس	171.7
که نه مرد آفتاب انوری	ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری	171.8
تا سوی رنج جگر ره یافتم	همچو شهد و سرکه در هم بافتم	171.9
سرکه را بگذار و میخور انگبین	چون ز علت وار هیدی ای رهین	171.10
بروی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی	تخت دل معمور شد پاک از هوا	171.11
حق کند، چون یافت دل این رابطه	حکم بر دل بعد از این بی واسطه	171.12
تا دهم پندش که رسوایی مجو	این سخن پایان ندارد زید کو	171.13
چون قیامت میرسد اظهار را	نیست حکمت گفتن این اسرار را	171.14
جست از صف نعال و نعل ریخت	زید را اکنون نیابی، کو گریخت	171.15
همچو اختر، که بر او خورشید تافت	تو که باشی زید هم خود را نیافت	171.16
نی کههی یابی، نه راه کهکشانشان	نی از او نقشی بیابی نی نشان	171.17
محو نور دانش سلطان ما	شد حواس و نطق با پایان ما	171.18
موج در موج لَدینا محضرون	حسها و عقلاشان در درون	171.19

انجم پنهان شده بر کار شد	171.20	چون بیامد شام و وقت بار شد	171.20
پرده ها بر رو کشند و بغنوند	171.21	* خلق عالم جملگی بیهش شوند	171.21
هر تنی از خوابگه برداشت سر	171.22	* صبح چون دم زد، علم برداشت خور	171.22
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها	171.23	بیهشان را وادهد حق هوشها	171.23
ناز نازان، ربنا اُحیبتنا	171.24	پای کوبان دست افشان در ثنا	171.24
فارسان گشته غبار انگیخته	171.25	آن جلود و آن عظام ریخته	171.25
در قیامت هم شکور و هم کنود	171.26	حمله آرند از عدم سوی وجود	171.26
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟	171.27	سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای	171.27
که مرا که بر کند از جای خویش؟	171.28	در عدم افشرده بودی پای خویش	171.28
که کشید او موی پیشانیت را	171.29	می نیینی صنع ربانیت را	171.29
که نبودت در گمان و در خیال	171.30	تا کشیدت اندر این انواع حال	171.30
کار کن دیوا، سلیمان زنده است	171.31	آن عدم او را هماره بنده است	171.31
زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب	171.32	دیو می سازد جفان کالجواب	171.32
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم	171.33	خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟	171.33
هم ز ترس است آن که جانی می کنی	171.34	ور تو دست اندر مناصب میزنی	171.34
گر شکر خواری است، آن جان کندن است	171.35	هر چه جز عشق خدای احسن است	171.35
دست در آب حیاتی نازدن	171.36	چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن	171.36
صد گمان دارند در آب حیات	171.37	خلق را دو دیده در خاک و ممات	171.37
شب برو، ور تو بخسبی، شب رود	171.38	جهد کن تا صد گمان گردد نود	171.38
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	171.39	در شب تاریک جو آن روز را	171.39
آب حیوان جفت تاریکی بود	171.40	در شب بد رنگ، بس نیکی بود	171.40
با چنین خشخاش غفلت کاشتن	171.41	سر ز خفتن کی توان برداشتن	171.41
خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد	171.42	خواب مرده لقمه مرده یار شد	171.42
ناریان خصم وجود خاکی اند	171.43	تو نمی دانی که خصمانت کیند	171.43
همچنانکه آب خصم جان اوست	171.44	نار خصم آب و فرزندان اوست	171.44
خصم فرزندان آب است و عدو	171.45	آب آتش را کشد زیرا که او	171.45
کاندر او اصل گناه و زلت است	171.46	بعد از آن، این نار، نار شهوت است	171.46
نار شهوت تا به دوزخ می برد	171.47	نار بیرونی به آبی بفسرد	171.47
ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب	171.48	نار شهوت می نیارآمد به آب	171.48
نورکم اطفاء نار الکافرین	171.49	نار شهوت را چه چاره؟ نور دین	171.49
نور ابراهیم را ساز اوستا	171.50	چه کشد این نار را؟ نور خدا	171.50
وارهد این جسم همچون عود تو	171.51	تا ز نار نفس چون نمرد تو	171.51
کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟	171.52	* نار پاکان را ندارد خود زیان	171.52
گر خورد زهری مگوبیش که بمرد	171.53	* هر که تریاق خدائی را بخورد	171.53
وانکه معمور است، از آن معمورتر	171.54	* خود کند رنجور را رنجورتر	171.54
از غسل پرهیز کن هین هوشدار	171.55	* گر طبیبیت گوید ای رنجور زار	171.55
"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"	171.56	* گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم	171.56
کج قیاسی کرده ای چون ابلهان	171.57	گویدت در دل حکیم نکته دان	171.57
آب خُم بین که ز خوردن شد نگون	171.58	آب چشمه بین ز ریزش شد فزون	171.58
هین مکن با نار هیزم را تو یار	171.59	در تو علت میفرزد همچو نار	171.59
قالب زنده از آن بیجان شود	171.60	* زین دو، آتش خانه ات ویران شود	171.60
نار صحت در تن افزایش سرور	171.61	* در من ار نار نیست، هست آن همچو نور	171.61
بیزبان زو تن برد صد گونه سود	171.62	* نار صحت چون فرزند در وجود	171.62
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد	171.63	شهوت ناری، به راندن کم نشد	171.63

کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟	171.64	تا که هیزم می نهی بر آتشی
ز آنکه تقوی آب سوی نار برد	171.65	چون که هیزم باز گیری، نار مُرد
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب	171.66	کی سیه گردد به آتش روی خوب

172. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشك می خورد او حجر	172.1	آتشی افتاد در عهد عمر
تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها	172.2	در فتاد اندر بنا و خانه ها
آب می ترسید از آن و می شکفت	172.3	نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
بر سر آتش کسان هوشمند	172.4	مشگهای آب و سرکه می زدند
میرسید او را مدد از صنع رب	172.5	آتش از استیزه افزودی لهب
آتش از استیزه افزون میشدی	172.6	میرسید او را مدد از بیحدی
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب	172.7	خلق آمد جانب عمر شتاب
شعله ای از آتش بخل شماس	172.8	گفت آن آتش ز آیات خداست
بُخل بگذارید اگر آن منید	172.9	آب بگذارید و نان قسمت کنید
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم	172.10	خلق گفتندش که در بگشوده ایم
از برای حق دری نگشاده اید	172.11	گفت نان بر رسم و عادت داده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	172.12	بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
تیغ را در دست هر ره زن مده	172.13	مال تخم است و به هر شوره منه
همنشین حق بجو، با او نشین	172.14	اهل دین را باز دان از اهل کین
کاغه پندارد که او خود کار کرد	172.15	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

173. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

شیر حق را دان منزله از دغل	173.1	از علی آموز اخلاص عمل
زود شمشیری بر آورد و شتافت	173.2	در غزا بر پهلوانی دست یافت
افتخار هر نبی و هر ولی	173.3	او خدو انداخت بر روی علی
سجده آرد پیش او در سجده گاه	173.4	او خدو انداخت بر روئی که ماه
کرد او اندر غزایش کاهلی	173.5	در زمان انداخت شمشیر آن علی
وز نمودن عفو و رحم بی محل	173.6	گشت حیران آن مبارز زین عمل
از چه افکندی مرا بگذاشتی	173.7	گفت بر من تیغ تیز افراشتی
تا شدی تو سست در اشکار من؟	173.8	آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست	173.9	آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟	173.10	آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
که به از جان بود و بخشیدیم جان	173.11	آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟
در مروت خود که داند کیستی	173.12	در شجاعت شیر ربانیستی
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه	173.13	در مروت ابر موسایی به تیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد	173.14	ابرها گندم دهد، کان را به جهد
پخته و شیرین بی زحمت بداد	173.15	ابر موسی پر رحمت بر گشاد
رحمتش افراشت در عالم علم	173.16	از برای پخته خواران کرم
کم نشد يك روز از آن اهل رجا	173.17	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
گندنا و تره و خس خواستند	173.18	تا هم ایشان از خسیسی خاستند
بقل و قنّاء و عدس سیر و پیاز	173.19	* جملگی گفتند با موسی ز آز
منقطع شد منّ و سلوی ز آسمان	173.20	* زان گدا روئی و حرص و آزشان
هست باقی تا قیامت آن طعام	173.21	امت احمد که هستند از کرام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد	173.22	چون ابیت عند ربی فاش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر	173.23	هیچ بی تاویل این را در پذیر

ز آن که تأویل است و داد عطا	173.24
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	173.25
خویش را تأویل کن، نه اخبار را	173.26
ای علی که جمله عقل و دیده ای	173.27
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	173.28
باز گو دانم که این اسرار هوست	173.29
صانع بی آلت و بی جارحه	173.30
* صد هزاران می چشاند روح را	173.31
صد هزاران روح بخشد هوش را	173.32
باز گو ای باز عرش خوش شکار	173.33
چشم تو ادراک غیب آموخته	173.34
آن یکی ماهی همی بیند عیان	173.35
و آن یکی سه ماه می بیند به هم	173.36
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز	173.37
سحر عین است این عجب لطف خفیبست	173.38
عالم ار هژده هزار است و فزون	173.39
راز بگشا ای علی مرتضی	173.40
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است	173.41
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟	173.42
از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟	173.43
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	173.44
از غلط ایمن شوند و از ذهول	173.45
ماه بی گفتن چو باشد رهنما	173.46
چون تو بایی آن مدینه علم را	173.47
باز باش ای باب بر جویای باب	173.48
باز باش ای باب رحمت تا ابد	173.49
هر هوا و ذره ای خود منظری است	173.50
تا بنگشاید دری را دیدبان	173.51
چون گشاده شد دری حیران شود	173.52
غافل ناگه به ویران گنج یافت	173.53
تا ز درویشی نیابی تو گهر	173.54
سالها گر ظن دود با پای خویش	173.55
تا به بینی نایدت از غیب بو	173.56

174. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟

از سر مستی و لذت با علی	174.1
تا بجنبد جان بتن در چون جنین	174.2
می کنند ای جان به نوبت خدمتی	174.3
آفتابش آن زمان گردد معین	174.4
از ستاره سوی خورشید آید او	174.5
کافتابش جان همی بخشد شتاب	174.6
این جنین، تا آفتابش بر نتافت	174.7
در رحم با آفتاب خوب رو	174.8
آفتاب چرخ را بس راهاست	174.9
پس بگفت آن نو مسلمان ولی	174.1
که بفرما یا امیر المؤمنین	174.2
هفت اختر هر جنین را مدتی	174.3
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	174.4
چون جنین را نوبت تدبیر رو	174.5
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	174.6
از دگر انجم بجز نقشی نیافت	174.7
از کدامین ره تعلق یافت او؟	174.8
از ره پنهان که دور از حس ماست	174.9

و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او	174.10	آن رهی که زر بیابد قوت از او	174.10
و آن رهی که برق بخشد نعل را	174.11	آن رهی که سرخ سازد لعل را	174.11
و آن رهی که دل دهد کالیوه را	174.12	آن رهی که پخته سازد میوه را	174.12
با شه و با ساعدش آموخته	174.13	باز گو ای باز پر افروخته	174.13
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه	174.14	باز گو ای باز عنقا گیر شاه	174.14
باز گو، ای بنده بازت را شکار	174.15	امت و حدی، یکی و صد هزار	174.15
اژدها را دست دادن راه کیست؟	174.16	در محل قهر این رحمت ز چیست؟	174.16
175. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت			
بنده حقم، نه مأمور تنم	175.1	گفت من تیغ از پی حق می زرم	175.1
فعل من بر دین من باشد گوا	175.2	شیر حقم نیستم شیر هوا	175.2
ما رمیت اذ رمیت در حراب	175.3	من چو تیغم و آن زننده آفتاب	175.3
غیر حق را من عدم انگاشتم	175.4	رخت خود را من ز ره برداشتم	175.4
زنده گردانم، نه کشته در قتال	175.5	من چو تیغم، پر گهرهای وصال	175.5
حاجبم من، نیستم او را حجاب	175.6	سایه ام من، کدخدایم آفتاب	175.6
باد از جا کی برد میغ مرا؟	175.7	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	175.7
کوه را کی در رباید تند باد؟	175.8	که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد	175.8
ز آنکه باد ناموافق خود بسی است	175.9	آنکه از بادی رود از جا خسی است	175.9
برد او را که نبود اهل نیاز	175.10	باد خشم و، باد شهوت، باد آز	175.10
برد او را که نبود از اهل علم	175.11	* باد کبر و باد عجب و باد خلم	175.11
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست	175.12	کوهم و هستی من بنیاد اوست	175.12
نیست جز عشق احد سر خیل من	175.13	جز به باد او نجنبید میل من	175.13
خشم را من بسته ام زیر لگام	175.14	خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام	175.14
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست	175.15	تیغ حلمم گردن خشمم زده ست	175.15
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب	175.16	غرق نورم، گر چه سققم شد خراب	175.16
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	175.17	چون در آمد علنی اندر غذا	175.17
تا که ابغض الله آید کام من	175.18	تا احب الله آید نام من	175.18
تا که امسك الله آید بود من	175.19	تا که اعطا الله آید جود من	175.19
جمله الله ام نیم من آن کس	175.20	بخل من الله، عطا الله و بس	175.20
نیست تخییل و گمان جز دید نیست	175.21	و آنچه الله میکنم تقلید نیست	175.21
آستین بر دامن حق بسته ام	175.22	ز اجتهاد و از تحری رسته ام	175.22
ور همی گردم، همی بینم مدار	175.23	گر همی پریم، همی بینم مطار	175.23
ماهم و، خورشید پیشم پیشوا	175.24	ور کشم باری، بدانم تا کجا	175.24
بحر را گنجایی اندر جوی نیست	175.25	بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست	175.25
عیب نبود این بود کار رسول	175.26	پست می گویم به اندازه عقول	175.26
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو	175.27	از غرض حرّم، گواهی حرّ شنو	175.27
نیست قدری وقت دعوی و قضا	175.28	در شریعت مر گواهی بنده را	175.28
شرع نپذیرد گواهیشان به کاه	175.29	گر هزاران بنده باشندت گواه	175.29
از غلام و بندگان مسترق	175.30	بنده شهوت بتر نزدیک حق	175.30
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر	175.31	کاین به يك لفظی شود از خواجه حرّ	175.31
جز به فضل ایزد و انعام خاص	175.32	بنده شهوت ندارد خود خلاص	175.32
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست	175.33	در چهی افتاد کان را غور نیست	175.33
در خور قعرش نمی یابم رسن	175.34	در چهی انداخت او خود را که من	175.34
که ورا از قعر چه بیرون کنم	175.35	* چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟	175.35
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود	175.36	بس کنم، گر این سخن افزون شود	175.36

غفلت و مشغولی و بد بختی است	این جگرها خون نشد از سختی است	175.37
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست	خون شود روزی که خونش سود نیست	175.38
عدل او باشد، که بنده غول نیست	چون گواهی بندگان مقبول نیست	175.39
ز آن که بود از کون او حرّ ابن حرّ	گشت ارسلناک شاهد در نذر	175.40
نیست اینجا جز صفات حق، در آ	چون که حرّم، خشم کی بندد مرا؟	175.41
ز آنکه رحمت داشت بر خشمش سبق	اندرآ کازاد کردت لطف حق	175.42
سنگ بودی کیمیا کردت گهر	اندرآ اکنون که رستی از خطر	175.43
چون گلی بشکفته در بستان هو	رسته ای از کفر و خارستان او	175.44
تو علی بودی، علی را چون کشم؟	تو منی و من تو، با تو من خوشم	175.45
آسمان پیموده ای در ساعتی	معصیت کردی به از هر طاعتی	175.46
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟	بس خجسته معصیت کان مرد کرد	175.47
می کشیدش تا به درگاه قبول؟	نی گناه عمر و قصد رسول؟	175.48
می کشید و گشت دولت عونشان؟	نی به سحر ساحران فرعونشان؟	175.49
کی کشیدیشان به فرعون عنود؟	گر نبودی سحرشان و آن جحود	175.50
معصیت طاعت شد ای قوم عُصات	کی بدیدندی عصا و معجزات؟	175.51
چون گنه مانند طاعت آمده است	نامیدی را خدا گردن زده است	175.52
عین طاعت می کند رغم و شئات	چون مبدل می کند او سیئات	175.53
و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم	زین شود مرجوم شیطان رجیم	175.54
ز آن گنه ما را به چاهی آورد	او بکوشد تا گناهی آورد	175.55
گردد او را نامبارک ساعتی	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	175.56
تف زدی و تحفه دادم مر ترا	اندرآ من در گشادم مر ترا	175.57
پیش پای چپ ز جان سر می نهم	چون جفاگر را چنین ها می دهم	175.58
گنجها و ملکهای جاودان	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	175.59
آنچه اندر وهم ناید بدهمش	* جاودانه پادشاهی بخشمش	175.60
نوش لطف من نشد در قهر نیش	من چنان مردم که بر خونی خویش	175.61
176. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود		
کو برد روزی ز گردن این سرم	گفت پیغمبر به گوش چاکرم	176.1
که هلاکم عاقبت بر دست اوست	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	176.2
تا نیاید از من این منکر خطا	او همی گوید بکش پیشین مرا	176.3
با قضا من چون توانم حيله جست؟	من همی گویم: چو مرگ من ز توست	176.4
مر مرا کن از برای حق دو نیم	او همی افتد به پیشم کای کریم	176.5
تا نسوزد جان من بر جان خود	تا نیاید بر من این انجام بد	176.6
ز آن قلم بس سر نگون گردد علم	من همی گویم برو جفّ القلم	176.7
ز آنکه این را من نمی دانم ز تو	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	176.8
چون زخم بر آلت حق طعن و دق	آلت حقی تو، فاعل دست حق	176.9
گفت هم از حق و، آن سرّ خفیبست	گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	176.10
ز اعتراض خود برویاند ریاض	گر کند بر فعل خود او اعتراض	176.11
ز آن که در قهر است و در لطف او احد	اعتراض او را رسد بر فعل خود	176.12
در ممالک مالک تدبیر اوست	اندر این شهر حوادث میر اوست	176.13
آن شکسته گشته را نیکو کند	آلت خود را اگر او بشکند	176.14
نأت خیرا در عقب میدان مها	رمز ننسخ آیه او ننسها	176.15
او گیا برد و عوض آورد ورد	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	176.16
دان جمادی آن خرد افروز را	شب کند منسوخ شغل روز را	176.17

تا جمادی سوخت زان آتش فروز	باز شب منسوخ شد از نور روز	176.18
نی درون ظلمت است آب حیات؟	گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات	176.19
سکته ای سرمایه آوازه شد؟	نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟	176.20
در سویدا روشنایی آفرید	که ز ضدها ضدها آید پدید	176.21
صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد	جنگ پیغمبر مدار صلح شد	176.22
تا امان یابد سر اهل جهان	صد هزاران سر برید آن دلستان	176.23
تا بیابد نخل قامتها و بر	باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر	176.24
تا نماید باغ و میوه خرمیش	می کند از باغ دانا آن حشیش	176.25
تا رهد از درد و بیماری حبیب	می کند دندان بد را آن طیب	176.26
مر شهیدان را حیات اندر فناست	بس زیادتها درون نقصهاست	176.27
یرزقون فرحین شد خوشگوار	چون بریده گشت حلق رزق خوار	176.28
حلق انسان رست و افزائید فضل	حلق حیوان چون بریده شد به عدل	176.29
تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این	حلق انسان چون ببرد هین ببین	176.30
شریت حق باشد و انوار او	حلق ثالث زاید و تیمار او	176.31
حلق از لا رسته، مرده در بلی	حلق ببریده خورد شربت، ولی	176.32
تا کی ات باشد حیات جان به نان؟	بس کن ای دون همت کوتاه بنان	176.33
کآبرو بردی پی نان سپید	ز آن نداری میوه ای مانند بید	176.34
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس	گر ندارد صبر زین نان جان حس	176.35
رو مگردان از محله گازران	جامه شویی کرد خواهی ای فلان	176.36
در شکسته بند پیچ و برتر آ	گر چه نان بشکست مر روزه ترا	176.37
پس رفو باشد یقین اشکست او	چون شکسته بند آمد دست او	176.38
تو درستش کن، نداری دست و پا	گر تو آن را بشکنی گوید بیا	176.39
مر شکسته گشته را داند رفو	پس شکستن حق او باشد که او	176.40
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید	آن که داند دوخت او تاند درید	176.41
پست کرد و بر فلک افراخت او	* خانه را کند و چو جنت ساخت او	176.42
پس به یک ساعت کند معمورتر	خانه را ویران کند زیر و زبر	176.43
صد هزاران سر بر آرد در زمن	گر یکی سر را ببرد از بدن	176.44
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات	گر نفرمودی قصاصی بر جناة	176.45
بر اسپر حکم حق تیغی زند؟	خود که را زهره بدی تا او ز خود	176.46
کآن کُشنده سخره تقدیر بود	زآنکه داند هر که چشمش را گشود	176.47
بر سر فرزند خود تیغی زدی	هر که را آن حکم بر سر آمدی	176.48
پیش دام حکم، عجز خود بدان	رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان	176.49
تسخر و طعنه مزین بر گمراهان	پیش حکم حق بنه گردن ز جان	176.50
177. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن		
از حقارت و از زیافت بنگریست	روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست	177.1
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	177.2
تو نمی دانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	177.3
کوه را از بیخ و از بن بر کند	پوستین را باژگونه گر کند	177.4
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بر درد	177.5
این چنین گستاخ نندیشم دگر	گفت آدم توبه کردم زین نظر	177.6
توبه کردم می نگیرم زین سخن	* یارب این جرات ز بنده عفو کن	177.7
لا افتخار بالعلوم و الغنی	یا غیاث المستغیثین، اهدنا	177.8
و اصرف السوء الذی خط القلم	لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	177.9
وا مبر ما را ز اخوان صفا	بگذران از جان ما سوء القضا	177.10

با تو یاد هیچ کس نبود روا	177.11	* ایخدا ای فضل تو حاجت روا
بی پناहत، غیر بیچا بیچ نیست	177.12	تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
جسم ما مر جان ما را جامه کن	177.13	رخت ما هم رخت ما را راه زن
بی امان تو کسی چون جان برد؟	177.14	دست ما چون پای ما را می خورد
برده باشد مایهٔ ادبار و بیم	177.15	ور برد جان زین خطرهای عظیم
تا ابد با خویش کور است و کی بود	177.16	ز آنکه جان چون واصل جانان نبود
جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر	177.17	چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران	177.18	گر تو طعنه می زنی بر بندگان
ور تو قد سرو را گویی دوتا	177.19	ور تو ماه و مهر را گوئی جفا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر	177.20	ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر
ملك و اقبال و غناها، مر تو راست؟	177.21	آن به نسبت با کمال تو رواست
نیستان را موجد و مغنیستی	177.22	که تو پاکی از خطر و ز نیستی
و آنکه بدریده است، داند دوختن	177.23	آن که رویانید تواند سوختن
باز رویاند گل صباغ را	177.24	می بسوزد هر خزان مر باغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو	177.25	کای بسوزیده، برون آ تازه شو
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت	177.26	چشم نرگس کور شد، بازش بساخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم	177.27	ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
گر نخوانی ما همه اهریمیم	177.28	ما همه نفسی و نفسی می زیم
که خریدی جان ما را از عمی	177.29	ز آن ز اهریمن رهیدستیم ما
بی عصا و بی عصا کش کور چیست؟	177.30	تو عصا کش هر که را که زندگی است
آدمی سوز است و عین آتش است	177.31	غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد	177.32	هر که را آتش پناه و پشت شد
این فضل الله غیم هافل	177.33	کل شیء ما خلا الله باطل
و آن کرم با خونی و افزونی اش	177.34	باز رو سوی علی و خونی اش
178. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش		
روز و شب، بر وی ندارم هیچ خشم	178.1	گفت: دشمن را همی بینم به چشم
مرگ من در بعثت، چنگ اندر زده ست	178.2	ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست
برگ بی برگی بود ما را نوال	178.3	مرگ بی مرگی بود ما را حلال
جان باقی یافتی و، مرگ شد	178.4	* برگ بی برگی تو را چون برگ شد
ظاهرش ابتر نهان پابندگی	178.5	ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
در جهان او را ز نو بشکفتن است	178.6	از رحم زادن جنین را رفتن است
حکم لاتلقو نگیرد او بدست	178.7	* آنکه مردن پیش جاننش تهلکه است
نهی لا تلقوا بأیدیکم مراست	178.8	چون مرا سوی اجل عشق و هواست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟	178.9	ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست	178.10	دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست
بل هم احیاء پی من آمده ست	178.11	دانهٔ مردن مرا شیرین شده ست
این فی قتلی حیاتی دایما	178.12	اقتلونی یا ثقاتی لائما
کم أفارق موطنی حتی متی	178.13	این فی موتی حیاتی یا فتی
لم یقل إنا إلیه راجعون	178.14	فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
سوی وحدت آید از تفریق دهر	178.15	راجع آن باشد که باز آید به شهر
چون شنید این سر ز سید، گشت خم	178.16	این سخن پایان ندارد، چاکرم
179. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان		
تا نبینم آن دم و وقت ترش	179.1	باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبیند چشم من آن رستخیز	179.2	من حلالیت می کنم خونم بریز

خنجر اندر کف به قصد تو بود	گفتم، ار هر ذره ای خونی شود	179.3
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید	179.4
خواجۀ روحم، نه مملوک تنم	لیک بی غم شو، شفیع تو منم	179.5
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی	179.6
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من	179.7
حرص میری و خلافت کی کند	آنکه او تن را بدین سان پی کند	179.8
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم	179.9
تا نویسد او بهر کس نامه ای	* تا بیاراید بهر تن جامه ای	179.10
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جان دگر	179.11
فکرت پنهانیت گردد عیان	* میری او بینی اندر آن جهان	179.12
با خود آ، والله اعلم بالصواب	* هین گمان بد مبر ای ذولباب	179.13
180. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالباها كلاب"		
کی بود در حب دنیا متهم؟	جهد پیغمبر به فتح مکه هم	180.1
چشم و دل بر بست روز امتحان	آنکه او از مخزن هفت آسمان	180.2
کرده پر آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره اش حور جنان	180.3
صد چو یوسف اوقتاده در چاهش	* قدسیان افتاده بر خاک رهش	180.4
خود ورا پروای غیر دوست کو؟	خویشتن آراسته از بهر او	180.5
کاندر او هم ره نیابد آل حق	آنچنان پر گشته از اجلال حق	180.6
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل	180.7
مست صباغیم، مست باغ نی	گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی	180.8
چون خسی آمد بر چشم رسول	چونکه مخزنهای افلاک و عقول	180.9
که نماید او نبرد و اشتیاق؟	پس چه باشد، مکه و شام و عراق	180.10
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیری بد کند	180.11
زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه زرد چون سازی نقاب	180.12
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه کیود و زرد را	180.13
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد، سر افراشته	180.14
چون فزاید بر من آتش جبین؟	گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین	180.15
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می بینی عزیزان را بشر	180.16
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟	گر نه فرزند بلیسی ای عنید	180.17
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست	180.18
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	180.19
همچو پروانه بسوزاند وجود	چون که اندر مرگ ببند صد وجود	180.20
که جهودان را بد آن دم امتحان	شد هوای مرگ طوق صادقان	180.21
صادقان را مرگ باشد برگ و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود	180.22
آرزوی مرگ بردن زان به است	همچنان که آرزوی سود هست	180.23
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان، بهر ناموس کسان	180.24
چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی آنقدر زهره نداشت	180.25
یک یهودی خود نماند در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان	180.26
که مکن ما را تو رسوا ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج	180.27
همچنان والله اعلم بالرشاد	* جزیه پذیرفتند و میبودند شاد	180.28
دست با من ده، چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید	180.29
چونکه در ظلمت بیدیدی مشغله	* اندر آ در گلستان از مزبله	180.30
زین چه بی بُن سوی باغ ارم	* بی توقف زودتر در نه قدم	180.31

شرح کن این را که ببینیم هلا	* هم نبردش گفت از بهر خدا	180.32
181. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نمائد. مانع کشتن تو آن شد.		
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان	181.1
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی بر روی من	181.2
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا	181.3
آن حقی، کرده من نیستی	تو نگاریده کف مولیستی	181.4
بر زجاجة دوست، سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن	181.5
در دل او، تا که زُنارش بُرید	گبر این بشنید و نوری شد پدید	181.6
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می کاشتم	181.7
بل زبانه هر ترازو بوده ای	تو ترازوی احد خو بوده ای	181.8
تو فروغ شمع کیشم بوده ای	تو تیار و اصل و خویشم بوده ای	181.9
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ شمع خو	181.10
که چنین گوهر در آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور	181.11
مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من	181.12
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	181.13
وا خرید از تیغ چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را	181.14
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	181.15
	182. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی	
جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا لقمه ای دو خورده شد	182.1
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف	182.2
ماه او چون می شود پروین گسل	اینست لطف دل که از يك مشمت گل	182.3
چون که صورت گشت، انگیزد جحود	نان چو معنی بود و خوردش سود بود	182.4
ز آن خورش صد نفع و لذت می برد	همچو خار سبز کاشتر می خورد	182.5
چون همان را می خورد اشتر ز دشت	چونکه آن سبزی پیش رفت و خشک گشت	182.6
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ	می دراند کام و لنجش، ای دریغ	182.7
چونکه صورت شد، کنون خشک است و گبز	نان چو معنی بود، بود آن خار سبز	182.8
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش از این	182.9
بعد از آن کامیخت معنی با ثری	بر همان بو می خوری این خشک را	182.10
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر	گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر	182.11
آب تیره شد، سر چه بند کن	سخت خاک آلود می آید سُخُن	182.12
آنکه تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند	182.13
صبر کن، و الله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را، نی شتاب	182.14
پایان دفتر اول		